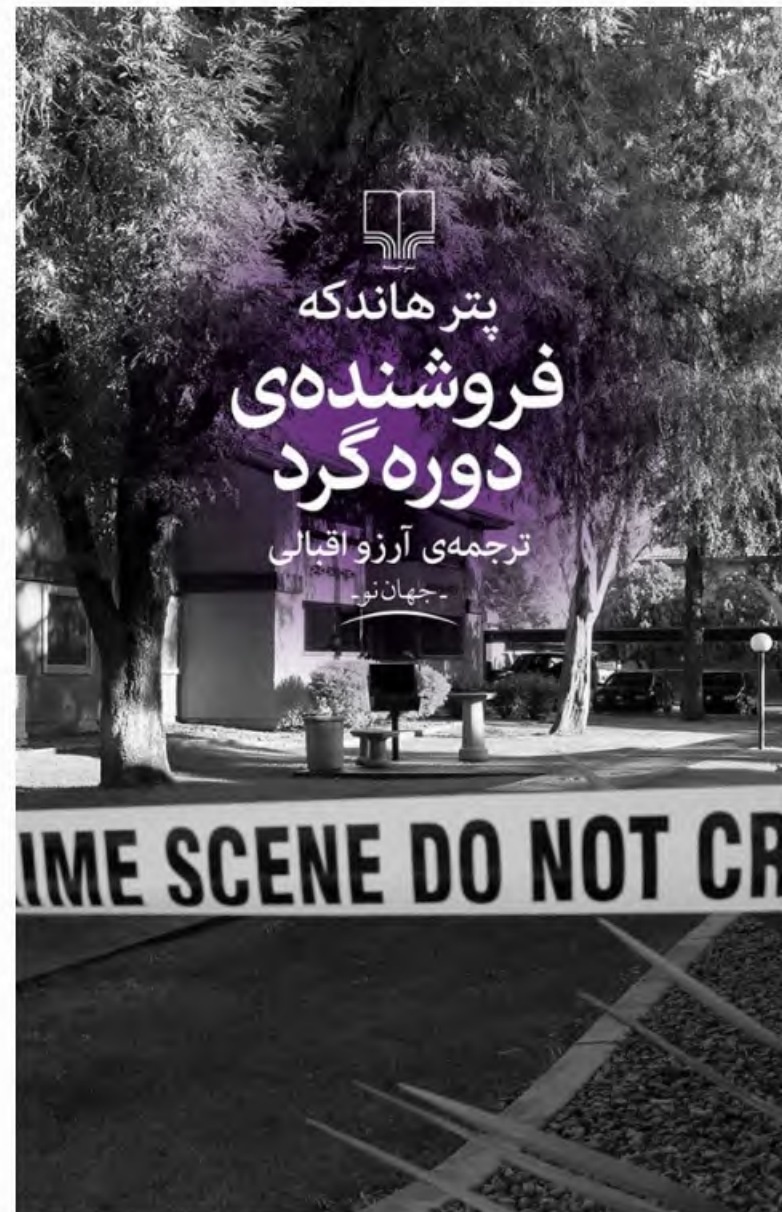




فروشنده‌ی دوره‌گرد

پتر هاندکه

مترجم: آرزو اقبالی



سرشناسه: هانتکه، پتر، - ۱۹۴۲ م.

Handke, Peter

عنوان و نام پدیدآور: فروشنده‌ی دوره‌گرد / پتر هاندکه؛ مترجم آرزو اقبالی

مشخصات نشر: تهران، نشر چشمه، ۱۳۹۵

مشخصات ظاهری: ۱۳۸ ص.

شابک: ۳- ۳۲۱- ۲۲۹- ۶۰۰- ۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Der Hausierer, Roman

موضوع: داستان‌های اتریشی -- قرن ۲۰ م.

شناسه‌ی افزوده: اقبالی، آرزو، - ۱۳۴۹، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ف۴ ۸ / ۴۸۶۱ PT

رده‌بندی دیویی: ۹۱۴ / ۸۳۳

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۵۳۶۹۶۲

برای «شیدایی شهرام»

که این کار نمی‌شد اگر او نبود و چه حیف از میان ما رفت ...

مقدمه

پتر هاندکه، در ۱۹۴۲ در شهر گریفن (کِرتِن) اتریش به دنیا آمد. فروشنده‌ی دوره‌گرد پس از رمان دوم هاندکه، زنبورها، که در ۱۹۶۷ منتشر شد، رمانی جنایی است با رعایت تمامی قواعد این ژانر؛ داستان قتلی که عناصر تمام داستان‌های جنایی ممکن را در خود جای داده است. هر جمله یک داستان است. قهرمان داستان، فروشنده‌ای دوره‌گرد است. او همه‌چیز را مشاهده و کوچک‌ترین اتفاقات را ثبت می‌کند. او شاهی است که در همه‌جا حضور دارد. خواننده‌ی این داستان پُرماجرا نباید از چیزی غفلت کند. او نمی‌تواند به جوابی قطعی برسد، چون جواب قطعی‌ای وجود ندارد.

کوتاه از مترجم

خواندن فروشنده‌ی دوره‌گرد هاندکه تنها آشنایی و علاقه به ادبیات و روشنفکری نمی‌خواهد. نباید به دنبال «ادبیات فاخر» یا مفاهیم عجیب‌وغریب بود؛ یا سیر مرتب و سهل‌الهمضم اتفاقات و جملات؛ یا سعی در مرتبط کردن دو جمله در یک پاراگراف تا بشود به‌آسانی از آن گذشت. باید اهل درست کردن پازل بود وقتی قطعات آن نه در قالبی معمول، که این‌جا و آن‌جا به طرف شما پرتاب می‌شوند. از دقت به ویرگول‌ها و تغییرات فونت به ایتالیک گرفته تا تمرکز و کدخوانی لازم است تا شریک لذتی شوید که نویسنده می‌برده هنگام نگارش داستان، با شیطننت و گاهی بدجنسی خاص خود برای گره‌پیچ کردن کلاف داستان. ابتدای هر فصل یک متن خشک و گزارش‌گونه هست و بعد روایت داستانی. نوشتن هاندکه یک نوع سناریونویسی است. مثلاً فلاشبک می‌زند. مثلاً در اول متن داستانی با یک جمله، دریچه‌ی دوربین را باز می‌کند و در جریان داستان معمولاً شیشه‌ی گرد جلو دوربین کلمات، صحنه‌ها را به تصویر می‌کشد. کار دیگری که دوست داشته این است که معمایی را جایی مطرح کند و کلید حل آن را صفحاتی قبل یا بعد از آن برای خواننده جا بگذارد. حتا فقط برای توصیف یک موقعیت و نه برای اسرارآمیز کردن آن، جملات و عبارات مربوط را مثل این‌که توپ‌خانه‌ای داشته در دورونزدیک پراکنده کرده. موقعیت‌ها از زبان اشیا و پدیده‌ها تعریف می‌شوند. و اشیا و پدیده‌ها نه با اسم بلکه با عبارات و جملاتی معرفی می‌شوند که نماینده‌ی دید خاص هاندکه به کلمات و ادبیات است.

هاندکه مرتب از طنز و کنایه استفاده می‌کند حتا وقتی صحبت از جسدی است. تا آن‌جا که من می‌فهمم هاندکه آن‌قدر به سبک خود - کدگذاری و معمانویسی و تصویرپردازی و پیچیدگی با ساده‌ترین کلمات و موقعیت‌ها - وفادار است که این توضیحات برای من مثل خیانتی است دوباره به فروشنده‌ی دوره‌گرد بعد از ترجمه‌ی آن.

«هیچ چیز وجود ندارد که از استخری خالی خالی تر به نظر برسد.»
ریموند چَندلِر [۱]

۱. نظم پیش از بی‌نظمی اول

داستان جنایی، مثل همه‌ی داستان‌ها، به عنوان ادامه‌ی داستانی دیگر شروع می‌شود. اشخاص و چیزهایی که توصیف می‌شوند، شناخته‌شده‌اند؛ از داستانی دیگر که نوشته نشده و، فقط ناگفته، از پیش فرض شده است. مثل هر داستانی، داستان جنایی هم ادامه‌ی داستانی است که در دسترس ما نیست. این فرض از آن‌جا آشکار می‌شود که اسامی اشخاص و چیزها هر دفعه حرف تعریف مشخص می‌گیرند و به این ترتیب تبدیل می‌شوند به اسامی اشخاص و چیزهای منحصربه‌فرد یک داستان. مردی به آن خیابان وارد می‌شود، آن ته‌سیگار در آن پیاده‌رو قل می‌خورد. بنابراین آغاز داستان هم آغاز نیست، ادامه است. این آغاز زمانی را که گذشته با همان حروف تعریف نشان می‌دهد به کمک حروف تعریف، کلمه‌ها را به هیئت اسامی چیزهای مشخص درمی‌آورد و فقط از این نظر آغاز است که زمان کلی را به زمان یک داستان خاص تبدیل می‌کند. این حروف تعریف به چیزها و اشخاصی که مشخص کرده‌اند، گذشته‌ای می‌بخشند، معرفه‌شان می‌کنند، از اشخاص و چیزهای نکره متمایزشان می‌کنند، و بدین ترتیب، از کلمه‌ها داستانی خاص بیرون می‌کشند.

مثل همه‌ی داستان‌ها، داستان جنایی هم با حروف تعریف معین آغاز می‌شود، اما برخلاف داستان‌های دیگر، داستان جنایی با چیزها و اشخاصی که الان معین شده‌اند بازی می‌کند؛ چون طوری آن‌ها را معین می‌کند که باید ارتباطشان باهم ناشناخته و معماگونه باقی بماند. داستان جنایی ارتباط حقیقی بین چیزهای توصیف‌شده را مسکوت می‌گذارد. داستان جنایی در بازی ارتباطات احتمالی میان اشیا به وجود می‌آید، در قایم‌باشک‌بازی با جمله‌ها. داستان جنایی از همان اول هر چیزی را به طور مستقل و تنها توصیف می‌کند.

برای رسیدن به این هدف، زاویه‌دید داستان جنایی هنگام توصیف چیزها، موضع کسی است که با اوضاع آشنا نیست؛ کسی که همیشه موقع آشکار شدن ارتباطات یک قدم عقب است. در داستان جنایی زاویه‌دید توصیف موضع یک غریبه است.

داستان کسی است که در همه‌حال فقط وارد آن می‌شود و هیچ‌گاه به آن تعلق ندارد. کسی که وارد می‌شود و چیزها را برای اولین بار در همان محل واقعه می‌بیند. او ناگزیر است همه‌چیز را تازه همان موقع درک کند. از آن‌جا که راوی خود اوست، نه می‌تواند قاتل آینده‌ی داستان باشد، نه کسی که قرار است به قتل برسد.

قاعدتاً او سرگرم کار خودش است که داستان منحرش می‌کند، داستانی که با همان جمله‌ی اول درگیرش می‌شود. او از جایی به جایی دیگر حرکت می‌کند که در آن اتفاقی در حال افتادن است. به آن‌جا می‌رسد و مجازاً - سرجایش می‌ایستد.

پلکیدن در آن‌جا باید چنان سردرگمش کند که داستان به وجود بیاید: حواسش جمع می‌شود. چیزهای زیادی می‌بیند، اما کسی را نمی‌شناسد. مشخصات ظاهری‌اش او را از دیگران متمایز می‌کند. رفتارش، نگاه‌هایش، جوری که سروکله‌اش پیدا می‌شود، و طرز راه رفتنش باید طوری باشد که بتواند بعداً اسباب سوءظن شود. باید جلب توجه کند تا توصیفی که از خودش می‌کند، توجیه شود. قاعدتاً او خودش را جوری توصیف می‌کند که انگار جلو آینه ایستاده است.

وقتی دیگران همه، کفش‌های تمیزی به پا دارند، کفش‌های او خاکی است؛ وقتی دیگران همه، موشان مرتب است، موی او ژولیده است؛ وقتی نگاه‌های دیگران همه، واضح و گویاست، هیچ‌چیز خوشایندی در نگاه‌های او نیست؛ وقتی دیگران همه، از سرخوشی روی پا بند نیستند، او لنگان‌لنگان راه می‌رود. به جایی وارد می‌شود که هر چیز و هر کس نقطه‌ی مخالف وجود اوست.

غریبه است، اما نه به معنای مثبت آن: غریبه‌ای است که مثل بلا بر سر آن‌ها نازل می‌شود. وقتی حرف می‌زند، فقط در زمان حال و از زمان حال حرف می‌زند؛ مثلاً چیزی برای نوشیدن سفارش می‌دهد یا سلام می‌کند. صحبت کردنش فقط بخشی از پیش‌روی‌اش به جلوست.

معلوم است که چیزی می‌خواهد. مثل فروشنده‌های دوره‌گرد رفتار می‌کند. شاید فروشنده‌ی دوره‌گرد است. وقتی داستان آغاز می‌شود برای کسی که وارد شده است همه‌چیز، هر چیزی که خودش را در دیدرس او قرار می‌دهد، در نهایت نظم است. این نظم آن‌قدر توی چشم می‌خورد که تک‌تک شمرده می‌شود. نظمی در نهایت وسواس.

آن‌قدر اتفاق غیرعادی کم می‌افتد که به نظر می‌رسد اصلاً توجیه داستان فقط از این طریق ممکن است که ناگزیر چنین توصیف وسواس‌آمیزی از نظم به خاطر تضادش است با بی‌نظمی‌ای که باید با جنایتی حاصل شود که انتظار وقوعش می‌رود.

نظم به این دلیل نمایش داده می‌شود که شکی نیست حادثه‌ای در راه است، چیزی تغییر خواهد کرد یا تغییر داده خواهد شد؛ نظمی که نمی‌شود مدت

زیادی تحملش کرد. این نظمِ نفسِ حبس شده است قبل از فریاد.

نظمِ چیز یا شخصی که جورِ خاصی توصیف شده، به طور خاصی هم شک برانگیز است. توصیف مرتب بودنِ پسِ سر، گردن، یا شیشه‌ی پنجره‌ای، آدم را نگران نظمِ آینده‌ی آن‌ها می‌کند. وسواسِ نظمی که الان توصیف شد در هیجان وسواسِ بی‌نظمی‌ای است که انتظارش می‌رود.

نظمِ موجود برای کسی که هر دفعه با آن مواجه می‌شود، با آن شکلِ خاصی که دارد، واضح‌تر هم می‌شود. این نظم، که قانونمندی‌اش برای غریبه بلافاصله جلوه‌گر می‌شود، نظمی است به‌قاعده.

این نظم خود را در رفتارهای اشخاص و وقایعی که به شیوه‌ای خاص شکل گرفته‌اند به او نشان می‌دهد. این نظمِ خاص خود را به شکل نظمِ تشریفاتی به تازه‌وارد می‌نمایاند.

او هنگام برگزاری جشنی به آن‌جا رسیده. سروکله‌اش موقع بازی پیدا شده است. وقتی به محل می‌رسد، ضیافتی برپاست. وقتی به محل می‌رسد، بازار مکاره‌ای برپاست. وقتی به محل می‌رسد، نمایشگاهی برپاست.

این نظمِ خاص در تعظیم‌ها، یک رقص، زانو زدن از سر احترام، قدم برداشتنی موزون، بالا بردن هماهنگ دو لیوان، مراسم غذا خوردن در یک بازی خود را می‌نمایاند. تازه‌وارد این نظمِ خاص را، که جنایتی برهمش خواهد زد، یا در پشت گردن کسی که در حال خم شدن است می‌بیند، یا در شقیقه‌ی کسی که دستش را برای سلام دادن بالا می‌آورد، یا در سبک‌بالی حرکت رقصنده‌ها یا در حرکات کودکانی که قایم‌باشک بازی می‌کنند، یا در سینه‌ای که موقع آواز خواندن بالاوپایین می‌رود، یا در دهان گشوده‌ی سخنران سر میز غذا، یا در نقش هنوز تمیز فرش، یا در سفیدی پیش‌سینه‌ی تازه آهارخورده‌ی فراکی، یا در چین‌های لغزان پرده‌ای، یا در رایحه‌ی عطرها؛ این ضیافتِ نظم است.

آدم‌های این‌جا آن قدر الکی‌خوش‌اند که دوست دارند بازی کنند. یکی‌شان به یکباره دقیق توصیف می‌شود. بعد، توصیفی دقیق‌تر از کسی دیگر. آدم‌های واقعه، جز یک نفر، شروع می‌کنند بازی کردن. همه‌چیز سرجای خودش است. نظم به اوج خود می‌رسد. حالا دیگر نمی‌شود تصور کرد از این کامل‌تر شود. در داستانِ جنایی، این نظم قبل از جنایت، در واقع به نظر بی‌نظمی می‌آید.

آن که از راه رسیده است نگاه می‌کند:

فروشنده‌ی دوره‌گرد پا می‌گذارد روی کاغذی که باد روی زمین با آن بازی می‌کند. نشانی را می‌پرسد، اما یادش می‌رود به جواب توجه کند، چون حرکاتی که راه را به او نشان می‌دهد متعجبش می‌کند. ناخن‌ها به کف دست چنگ می‌زنند. امکان ندارد اتفاقی بیفتد. وقت دارد تعجب کند. در چنین روزی، هیچ‌کس به مرگ فکر نمی‌کند. دسته‌بیلی از کلبه‌ی سنگی بیرون را تماشا می‌کند. خیابان خالی نیست. چشم فروشنده‌ی دوره‌گرد می‌افتد به قلوه‌سنگی اندازه‌ی مشت بچه. پوست سرش جمع می‌شود. هیچ‌کس به سرعت صورتش را با دستمال پاک نمی‌کند. پیاده‌رو تقریباً خیلی بالاتر از سطح خیابان است. پالتو فروشنده‌ی دوره‌گرد تا قوزک پا می‌رسد. از زیر درِ مغازه کف صابون بیرون می‌زند. بطری تقریباً ایستاده روی آب شناور است. پنجره‌ها جای خود را به درها می‌دهند.

او مردم را واضح‌تر از همیشه می‌بیند. ناخن انگشت از روی پارچه روی دکمه کشیده می‌شود. فروشنده‌ی دوره‌گرد پاهایش را عادی تکان می‌دهد. پُشتی صندلی‌های ماشین‌ها پی‌رنگی رسم کرده‌اند. خیابان را کمی قبل آب‌پاشی کرده‌اند. زانویش را که جلو خودش می‌بیند غافلگیر می‌شود. پنجره‌ها چشمک می‌زنند. ناباورانه سر تکان می‌دهد. فقط یک لنگه‌ی کفش برق می‌زند، لنگه‌ی دیگر هنوز خاکی است. افکار به مغزش هجوم می‌آورد. ناخنی موقع ضربه زدن برمی‌گردد. فروشنده‌ی دوره‌گرد با مدادی به دیوار می‌زند. همین‌جور الکی، و البته بی‌آن‌که بتواند کار دیگری بکند، پیرزنی را که جلو در خانه روی چهارپایه نشسته است، تماشا می‌کند.

راه رفتنش بین خانه‌ها فرق دارد با راه رفتنش روی زمین خالی. دستی که چمدان را حمل می‌کرد، می‌لرزد. درِ باجه‌ی تلفن بسته است. صبح زیبایی است. اولین صدای ضربه‌ی ناقوس را که می‌شنود، با نفسِ بندآمده، منتظرِ دومی می‌شود. نوک کفش‌ها به بالا برگشته است! نه به چپ نگاه می‌کند نه به راست. دست‌ها در دستکش چرمی فرمان دوچرخه را گرفته‌اند. نمی‌تواند تصور کند که الان کسی فریاد بزند. اشیا مضطربش نمی‌کنند، البته حواسش را هم پرت نمی‌کنند. زمین‌های زراعی تا آن‌جا که چشمش کار می‌کند، دست‌نخورده است. فقط وسایل شخصی همراهش است. لباسش بیشتر برای هوای تاریک مناسب است تا برای هوای روشن. مویش ژولیده است، هر چند این‌جا اصلاً بادی نمی‌وزد. کسانی که از روبه‌رو می‌آیند، سرتاپا براندازش می‌کنند. باریکه‌ی آب بعد از پایین آمدن از آن سربالایی باریک‌تر می‌شود.

فروشنده‌ی دوره‌گرد گوش تیز می‌کند. نبشی‌های خانه همه مدورند. ناگهان، خیابانی پیش رویش؛ حالش از هر چه فاصله است به هم می‌خورد. شاید طناب از دست کسی که ناقوس را به صدا درمی‌آورد، دررفته است. چرا باید درست همین الان بند کفشش دوباره باز شود؟ چادری برزنتی روی ماشین کشیده می‌شود. جهت‌ها بی‌شمارند. ناخن‌های انگشتان می‌خارد. دو زن پیر کُنده‌ی کت و کُلفتی را اره می‌کنند.

الان احتیاج دارد که چیزی حواسش را پرت کند. ناگهان شیلنگی صاف روی زمین کشیده می‌شود. جیب‌های پالتو آن‌قدر گل‌وگشادند که دست‌هاش را آن‌تو حس نمی‌کند. عمداً تلوتلو می‌خورد. روی دیوارهای خانه هیچ علامت یا نقاشی‌ای نیست. همه‌چیز سرجایش است. فروشنده‌ی دوره‌گرد موزیانه لبخند می‌زند. روزنامه‌ای پُربرگ با گیره بسته شده است به دکه‌ی روزنامه‌فروشی. دوچرخه با وسواس به دیوار تکیه داده شده. همان‌طور که راه می‌رود، خمیازه می‌کشد. تصاویر با هر دم او جا عوض می‌کنند. جسم از هر آن‌چه که چشم‌ها می‌بینند رو برمی‌گرداند. تنه‌های استوانه‌ای درخت در کامیون به شدت برهم می‌کوبند و می‌غُرزند. نمی‌داند دست‌هایش را کجا بگذارد. زن با دستمال دستگیره‌ی در را پاک می‌کند. اولین ترق‌ترق موتور که روشن نمی‌شود می‌ترساندش. به دنبال هر کلمه‌ای که می‌شنود کلمه‌ای دیگر است.

آن‌قدر راه رفته که هر دو بند کفشش باز شده است. گوشی تلفن هنوز نم عرقِ دستی را بر خود دارد. باید آن‌قدر آن فکر را تکرار کند که به کلی در ذهنش بگُشدش. نفس می‌کشد، دم و بازدم.

تماشا می‌کند که چه‌طور نظمِ دوروبرش به بازی تبدیل می‌شود. جیرینگ‌جیرینگِ لیوان‌ها صدای خطرناکی نیست. هربار که با او حرف می‌زنند، فقط با حرکت دست و صورت جواب می‌دهد. خنده‌ی زنی وارد صداها می‌شود. با این‌که تصمیم دارد این‌جا هرگز با کسی بابِ آشنایی باز نکند، می‌کوشد چهره‌ها را به ذهن بسپرد. خیابان گله‌به‌گله از دود سیاه شده است. انگشت‌هایی که خیال می‌کرد مُشت شده‌اند، باز شده. لنگه‌چکمه‌ای با ساقِ خمیده جلو در است. سطلِ آشغال خالی به نظر می‌رسد. سکه هنوز گرم است.

هم زدنِ لیوان با آن شدت فقط اعترافی است به بطالت. از اضطراب کفش‌ها رو به جهاتِ گوناگون دارند. دیگر همه به حرکاتِ آن‌ها عادت کرده‌اند. سکوتی که به وجود می‌آید فقط سکوتی است پیش از جوابی که منتظر شنیدنش هستیم. آن‌ها شکم‌هاشان را با غذاها می‌سنگین دیرهضم پُر

می‌کنند. در به‌آسانی باز می‌شود. دستی که سینی را گرفته، بالای سر قرار دارد. کف پشت مانعی جمع شده است. یک‌باره فکر کردن برایش خوشایند می‌شود. این صدای پُلپ در یک بطری است.

کفش‌هایش را زیرِ میز تکان می‌دهد. «اگر در آب توپ شلیک کنند، غرق‌شده‌ها می‌آیند روی آب.» از این آرامش خوشحال است. زن کف را از روی لیوان با تکه‌ای چوب کنار می‌زند.

یقه‌اش دیگر کاملاً تمیز نیست. کف دستش لک شده است.

آن فریاد فقط فریادِ قبل از خندیدنی است که به دنبال لطیفه‌ای می‌آید. با این‌که هوا خیلی گرم نیست، لباس‌هایش تنگ و خفه‌کننده است. پنجره‌های کناری خانه واقعی نیستند. خیابان پُرجنب‌وجوش است. بوی عرق نشان از سلامتی دارد. انگشت شست دستِ زن موی شقیقه‌اش را باد می‌دهد. او نمی‌تواند تصورش را بکند که فریادِ برکشیده در روز به طلبِ کمک باشد. فقط یک طرفِ قوطی کبریت آثار کشیده شدن چوب‌کبریت را بر خود دارد. حرف‌هایی که می‌شنود، درباره‌ی اتفاق‌های عادی است. بُرش لیمو به آرامی می‌غلند به ته لیوان. زن دوباره جارو را می‌گذارد سرجایش. او بی‌آن‌که چیزی بگوید، زیر لب نجوا می‌کند. در این محیطِ ناآشنا حتا نام اشیا هم یادش نمی‌آید. روبه‌روی‌اش خندان سر پس می‌کشد و آشکارا گلویش را به او تعارف می‌کند.

از کلبه‌ی سنگی، گوشه‌ی برگه‌ی روزنامه‌ای بیرون را نگاه می‌کند!

فروشنده‌ی دوره‌گرد تکیه می‌دهد و بی‌خیال دست‌به‌سینه می‌نشیند. مثل موقع مستی، همه‌چیز به نظرش بسیار دور می‌آید. در هیاهوی اطرافش سکوتِ بیرون را می‌شنود. تصویرِ بازتابیده بر شیشه اصلاً غافلگیرش نمی‌کند. دو دست، چپ و راست، روی شانه‌ی غربیه قرار می‌گیرند، اما بی‌حرکت نمی‌مانند. قطارِ گیره‌های لباس سیم را پوشانده است. زیرچشمی متوجه می‌شود که زیرچشمی می‌پایندش. صفحه‌گیر دستگاهِ خودکارِ موسیقی، بی‌آن‌که صفحه‌ای را بگیرد، مدام بالاوپایین می‌رود. چمدان را یکهو می‌گذارد زمین. وقتی از جلوِ دریچه‌ی زیرزمین رد می‌شود، باد خنکی دستش را می‌نوازد. نور چنان زننده است که تقریباً هیچ سایه‌ای ایجاد نمی‌کند. به نظرش پلک زدن درحالی‌که این چشم‌ها به او خیره شده، توهین‌آمیز است. مه، موها را ژولیده کرده است. لباس‌ها تازه اتو شده است. الان دلش نمی‌خواهد چیزی از کسی بشنود. آن بوی تند را به دماغ می‌کشد. به حدی بی‌حال است که حتا وقتی بدنش حرکت می‌کند، فقط می‌تواند نگاه‌هایی به این‌طرف و آن‌طرف بیندازد. همه‌ی کرکره‌های چوبی خانه‌ی روبه‌رویی پایین کشیده شده است.

صداهایی که می‌شنود به چیزهایی تعلق دارد که می‌بیند. آیا اصلاً خانه‌های این‌جا زیرزمین دارند؟ آن‌جا که او ایستاده، به همه‌ی خیابان دید دارد. زمین تازه واکس خورده است. مثل کسی که سراغ چیزی می‌رود، چانه‌اش موقع راه رفتن بالا است. زن جوری رومیزی را پهن می‌کند که او مجبور می‌شود بازوهاش را دوباره بالا بگیرد. وقتی باد می‌خوابد، به نظرش، انگار ناگهان رهایش کرده‌اند که بیفتد.

این‌جا شاید بتواند به دردی بخورد. افکار دیگر خودبه‌خود به ذهنش خطور نمی‌کند و او باید با هزار بدبختی با خود بکشانندشان. این‌طوری گذر زمان به شدت محسوس است. تصادفاً نگاهی به ساعت می‌اندازد. او نوک زبان را می‌بیند که از میان لب‌ها بیرون را نگاه می‌کند. تکه‌ای کالباس خوک در چالاب افتاده است. نور فلاش درست وقتی جمع نفس در سینه حبس کرده است، می‌خورد به‌شان. مرد آتش را به سیگار نزدیک می‌کند. اشیاء با آن نظم و ترتیب به‌قاعده‌شان، انگار هم‌عقیده بودن‌شان را باهم به نمایش گذاشته‌اند. فروشنده‌ی دوره‌گرد اسکناس مچاله‌شده را می‌دهد. بادکنک، اغواکننده، به سیگار نزدیک است. مرد خندان دهانش را باز می‌کند.

آن‌جا بچه‌ها، ادای بازی بزرگ‌ترها را درمی‌آورند. قاصد نامه‌ای را بالای سرش تکان می‌دهد. فروشنده‌ی دوره‌گرد زیربغلش را می‌مالد. دیگر آن‌طور که به طرف پنجره رفته بود به طرف میز بر نمی‌گردد.

حال زن از این‌که او متوجه حالت تحقیرآمیزش نیست گرفته می‌شود. نوک یکی از کفش‌ها تیره‌تر از دیگری است. دندان طلا چشمک می‌زند. حالا که نشسته است دیگر فقط آن حرکت یکنواخت بی‌تابش نمی‌کند. در این فکر بود که لیوان خشک بردارد، اما لیوان خیزی را برمی‌دارد. دو مرد، که به طرف هم‌دیگر خم شده‌اند، آهسته باهم حرف می‌زنند. فروشنده‌ی دوره‌گرد تمام چیزهایی را که احساس می‌کند پیش خودش مرور نمی‌کند. مردی دستش را بالا می‌برد تا متوجهش شوند. تا آن‌جا که می‌شود دید، همه‌ی چهره‌ها بی‌خیال‌اند. در سکوت دنبال کلمات می‌گردد تا مجبور نشود در آن لحظه تکان بخورد. او شب‌ها را بیشتر در کلبه‌های سنگی صبح کرده است. مرد توی کله‌ی پَخَش چیزی ندارد.

فروشنده‌ی دوره‌گرد خوشحال است که مجبور نیست کلمه‌ای را بفهمد. صدایی به وجود می‌آید، از آن صداها که، وقت قاچ کردن میوه، از برخورد چاقو با هسته می‌آید. وقتی مرد خم می‌شود، پشت گردنش را تعارف می‌کند. خاکستر سیگار هم خم شده است. جماعت که حالا حسابی شور و حال برشان

داشته، واقعیت را بازی می‌کنند.

فروشنده‌ی دوره‌گرد متوجه چیز تازه‌ای نمی‌شود. کف دست نمناک است و چرک سیاهی دورش نقش بسته. گوشه‌ی نان از زنبیل خرید بیرون را دید می‌زند. وقتی او حرف می‌زند، دیگران صدای‌شان را پایین می‌آورند ببینند چه می‌گوید. زیربغلش مورمور می‌شود. آن‌ها خیلی آرام سر می‌چرخانند به طرف او. فروشنده‌ی دوره‌گرد با دوستانه‌ترین لبخند دنیا وسط در می‌ایستد.

وقتی لب‌ها از شیئی جدا می‌شوند او صدای ملچ‌ملچی می‌شنود. کسی بلندتر از بقیه می‌خندد. بازی‌ای را انتخاب می‌کنند که به آن‌ها اجازه می‌دهد چیزی را بازی کنند که در واقعیت جرئت ندارند درباره‌اش حرف بزنند. فروشنده‌ی دوره‌گرد صدای خش‌خش ریز کاغذی را می‌شنود. عضله‌ای در پایش می‌پرد. سوراخ چاه آب کف را هورت می‌کشد. پیراهن تازه آهارخورده مایع را جذب نمی‌کند. لب‌ها آن‌قدر خشک‌اند که هیچ اثری روی لیوان نمی‌گذارند. همان‌طور که شعله را به سیگار نزدیک می‌کند، صورت آدم روبه‌روی‌اش را برانداز می‌کند. فاصله‌ی میان افراد را تخمین می‌زند. محافظ چترمانند لامپ بی‌حرکت از سیم آویزان است. وقتی مگسی می‌نشیند نشستنش کاملاً معنی‌دار است.

لکه‌های روی کف خیابان آشکارا کوچک و کوچک‌تر می‌شوند. در ساخت کفش‌ها از قطعه‌های فلزی‌ای که کفش را محکم می‌کند استفاده نشده است. بویی که فروشنده‌ی دوره‌گرد حس می‌کند، بوی کباب است. روی ساق چکمه لجن خشکیده است. بشقاب‌ها با فواصل یکسان روی دیوار آویزان‌اند. چوب بلال چه‌طور وارد جوی آب خیابان می‌شود؟ مرد طوری لباس نپوشیده که جلب توجه کند.

فروشنده‌ی دوره‌گرد خودش را متقاعد می‌کند که همه‌ی اشیا هنوز سر جای قبلی‌شان هستند. کسی از بین جمعیت دست‌ها را بالا می‌گیرد، البته برای تشویق کردن. پلک زدنش خیلی طولانی نبود، اما به‌هرحال بیرون ریختن مایع را از بطری ندید. نام اشخاص تیتروزیانه برایش ناآشناست.

سعی می‌کنند وادارش کنند چیزی برای فروش عرضه کند تا بتوانند ردش کنند. پیرزن مدتی است در خیابان کنار جوی آب ایستاده و نمی‌تواند برود آن‌طرف. فروشنده‌ی دوره‌گرد مقابلش فقط سطح میز را می‌بیند و دست‌ها را روی آن. هر چند همه‌چیز طبق پیش‌بینی پیش می‌رود، قاعدتاً باید جایی بی‌نظمی‌ای در کار باشد. با سکه‌ای می‌زند به لیوان. سر با سکون خود، به چیزهایی که او می‌بیند توازن می‌بخشد.

صداهای بازیگران تبدیل می‌شود به صداهای توطئه‌گران. صدایی نمی‌شنود، اما حرکت نرم هوا را بالای سرش حس می‌کند. هیچ‌کس دم‌دست چیزی برای

پاک کردن لکه ندارد. چیزی نمانده آب جوی به کفش‌های پاشنه‌بلند زن برسد. در این هیاهو نمی‌شود صداها را از هم تشخیص داد. صاف می‌نشیند.

این صدای جیرینگ‌جیرینگ نباید از گوشیِ تلفنی باشد که برعکس گذاشته شده. کسی خم نمی‌شود بندِ کفش را ببندد. توجه فروشنده‌ی دوره‌گرد جلب می‌شود به زگیلی روی بند اول انگشت شست. هر چند هوای اتاق خیلی گرم است، مایعی که داخل می‌آورند بخار می‌کند. تقریباً مطمئن است آن لمس تصادفی بوده است. دست می‌برد به طرف دستگیره، اما نمی‌گیردش. سکونش آن قدر بی‌عیب و نقص است که کلمات کاملاً صحیح و سالم می‌مانند. بازی‌ای انتخاب کرده‌اند که باید از هم جدا شوند، قایم‌باشک یا بازی دیگری در تاریکی. گاری سبزی‌فروشی به نظر بی‌آزار می‌آید. نگاهِ مرد گزنده است.

آن طرف کسی گوشی را بر نمی‌دارد. فروشنده‌ی دوره‌گرد صدای تَلَقُّ تَلَقِّ قوطی‌های خالی کنسرو را می‌شنود. زن دستش را می‌گذارد پشتِ گردن. در جمعِ این آدم‌ها، چه کسی دستکش به دست دارد؟

در همین لحظه، مرد قد کوتاه و چهارشانه‌ای سر می‌رسد. «اسکناس‌های کسب‌شده از راه نامشروع درهم تپییده و لوله شده است.» فروشنده‌ی دوره‌گرد، پیش از آن که قیمت را بگوید، مکث می‌کند. شیئی زاویه‌دار از زیر روانداز به بیرون شکم داده است. روی چادر برزنتی سنگ‌های بزرگ می‌گذارند. صندلی‌ها با نوارهایی به هم بسته شده‌اند. کسی زیر لب غرولندی می‌کند و می‌رود.

هر دو تصادفاً می‌خواهند یک جا پنهان شوند و سرِ این که کدام‌شان برود جای دیگری برای پنهان شدن پیدا کند، دعواشان می‌شود تا این که بالاخره، درحالی که هر دو با شرمندگی تمام در دیدرس کسی ایستاده‌اند که چشم گذاشته، وقت تمام می‌شود.

فروشنده‌ی دوره‌گرد تکانی به خود می‌دهد که ببیند همین حرکت را لحظه‌ای قبل انجام داده و فقط در این بین آن را فراموش کرده است یا نه. خط تلفن آزاد نیست!

پیشانی کوتاهِ مرد حسِ خوبی به آدم نمی‌دهد.

فروشنده‌ی دوره‌گرد شیارهای کرکره‌های چوبی را تماشا می‌کند. این که چند شی حرکت‌دادنی در دسترسش هست آرامش می‌کند. گره کراوات کمی گنده

است. اولین کسی که از بازی برمی‌گردد، انگشت‌ها را با دامن پاک می‌کند. فروشنده‌ی دوره‌گرد ناگهان دو قسمت بند را در دست می‌گیرد. متوجه می‌شوند شیئی که همین الان سرجایش بود دیگر نیست. زن صورتش را حین فکری کج‌ومعوج می‌کند. او سیگارش را طوری گرفته که نوشته‌ی چاپی‌اش هم دیگر باید بسوزد. هر حرکتی به نظرش خوشایند است. این فریاد، فریادِ غافلگیر شدن است. با دقت داخل گوش گربه را نگاه می‌کند.

بازی‌کننده‌ها حالتی را انتخاب می‌کنند که از همان اول می‌طلبند دراز بکشند. این مُشتِ فروشنده‌ی دوره‌گرد بزرگ‌تر از آن یکی است. زن را تماشا می‌کند که هیچ حرکتی را به آخر نمی‌رساند و هر حرکتش، با حرکتِ بعدی، ناتمام قطع می‌شود. کیف‌دستی با صدا بسته می‌شود. انگشتش را بر دندان‌های خشک می‌کشد. می‌آید کیفور تکیه دهد به دیوار، اما دیوار آن‌قدر دور است که وسط تکیه دادن حالش گرفته می‌شود. آن شی گم‌شده را بچه‌ای هم می‌تواند برداشته باشد.

وقت بازی، حرف‌هاشان هم قاتی بازی می‌شود و به همین خاطر دیگر نمی‌تواند چیزی بفهمد. حرکت‌ها همه آخرسر دایره‌وار می‌شوند. ممکن نیست در این بین اتفاقی بیفتد. تنها فروشنده‌ی دوره‌گرد خارج از گود ایستاده است. اشیای دیگر را جوری کنار هم می‌چینند که سوراخ را بیوشاند. فرق سرِ مرد کاملاً صاف و بی‌عیب و نقص است.

بازیگرانِ یکی بعد از دیگری می‌چرخند و تماشاچی می‌شوند. بچه دستش را پشتش گرفته، اما قایم نکرده است. طرحِ کاریکاتوری لحظه‌ی ماقبل آخر را نشان می‌دهد، لحظه‌ی پیش از تصادم. این‌جا هر صدایی می‌تواند فی‌الفور با محیط یکی شود. فروشنده‌ی دوره‌گرد لکه‌های سفیدی را روی ناخن‌هایش پیدا می‌کند. نگاه‌هایش را از هیچ طرف جواب نمی‌دهند.

حالا، وقتی که در هم بسته می‌شود، دیگر نظم مسخره است. می‌توان خیابان را به‌وضوح دید. دیگر نمی‌شود از کلمه‌ی ناگهان استفاده کرد. بالاخره نفس‌های فروشنده‌ی دوره‌گرد منظم می‌شود. همه‌ی حرکت‌هایی که او می‌بیند افقی هستند.

واقعیتی دست‌نخورده را درمی‌یابد.

افکارش چیزی را که متوجه آن شده است دنبال می‌کنند.

هیچ جا سوراخی وجود ندارد.

زن دست‌های به‌دقت مانیکورشده‌اش را تماشا می‌کند. گربه می‌دود و دور می‌شود و ردی خیس روی زمین باقی می‌گذارد، هر چند تا جایی که چشم کار می‌کند مایعی دیده نمی‌شود.

۲. اولین بی‌نظمی

توصیفِ نظم فقط به این درد می‌خورد که بشود بی‌نظمی‌ای را توصیف کرد که با اولین جنایت به وجود می‌آید. در همان توصیفِ نظم، جمله‌هایی هست که به‌رغم هماهنگی واضح با جمله‌های دیگر، بعداً به همان خوبی با بی‌نظمی آینده همخوانی دارند.

نظم مثل فنری تا لحظه‌ای از جا دررفتن پیش می‌رود. توصیف همه‌ی اشیا چنان رنگ‌وبوی روزمرگی دارد که به‌ضرورت خودبه‌خود این پرسش پیش می‌آید که این روزمرگی تا کی بنا دارد دوام بیاورد. واقعیت روزمره آن قدر بی‌نقص است که بالاخره جایی از هم خواهد پاشید.

اکنون قتلِ این واقعیت را درهم می‌شکند. قتل در زمان و مکانی اتفاق می‌افتد که ظاهراً همه‌چیز روند عادی خود را طی می‌کرده است.

برای این‌که اثر ازهم‌پاشیدگی بیشتر شود آن اتفاق نقاب واقعه‌ای طبیعی را بر چهره نمی‌زند، بلکه در همان لحظه‌ی وقوع عملی غیرطبیعی، وحشیانه، از بیرون تحمیل‌شده و عمدی به نظر می‌آید.

شاهدان عینی که در آن لحظه هنوز غرق در واقعیتِ روزمره بوده‌اند متوجه قتل می‌شوند.

بااین‌حال فعلِ نظرها را به خود جلب می‌کند، نه فاعل.

تازه این‌جاست که واقعیتِ توصیف‌شده به واسطه‌ی این عمل تبدیل می‌شود به داستانی با زمانی خاص، مکانی خاص و افرادی خاص. و تازه بعد از جنایت است که توصیفِ پیش‌تر اشیا توجیه پیدا می‌کند.

جنایت سبب می‌شود روابطی به وجود بیایند یا روابطی به‌وضوح مسکوت گذاشته شوند که باید در وقایع آینده‌ی داستان کشف شوند. فقط یک جمله از قلم می‌افتد. داستان از همین جمله به وجود می‌آید. آن اتفاق بر سرِ همین جمله می‌افتد.

فصلی که جنایت در آن اتفاق می‌افتد قاعدتاً با توصیفِ شیئی فرعی آغاز می‌شود که در محل آینده‌ی وقوع اتفاق قرار دارد. مرگی که در آینده اتفاق می‌افتد، از روی حالت و موقعیتِ این شی‌ی پیش‌بینی می‌شود.

اگر در فصلِ قبلی همه‌چیز معین و آشنا به نظر می‌رسید، حالا همه‌چیز نامعین به نظر می‌رسد.

اولین کسی که پا به داستان می‌گذارد، گذرا توصیف می‌شود، اما اسمش گفته نمی‌شود.

این‌که این شخص از پشت‌سر توصیف شود، قاعدتاً به این معنی است که توصیف‌کننده قاتلِ آینده‌ی داستان است و شخصِ از پشت توصیف‌شده مقتولِ آینده. شخصی که از جلو توصیف می‌شود می‌تواند هم قاتلِ آینده باشد، هم مقتولِ آینده، هم شاهد.

اگر کسی میانِ جمعی توصیف شود، نتیجه می‌گیریم مقتولِ آینده اوست.

اگر حینِ توصیفِ جمعی، شخصی از خارج به آن نزدیک شود، قاعدتاً قاتلِ آینده خواهد بود.

اگر شخصی در حالِ دور شدن از جمعی توصیف شود، قاعدتاً مقتولِ آینده است. اگر کسی توصیف‌ها را بگوید که به جمعی تعلق ندارد اما در آن حضور دارد و هر کسی از آن جمع بتواند بعدها او را توصیف کند، او شاهدِ آینده‌ی داستان است. حتا شخصی هم که ظاهراً به جمع تعلق دارد، اما در واقع فقط همچون غریبه‌ای وارد ماجرا شده، شاهدِ آینده‌ی داستان است.

توصیفِ جنایتِ مانند توصیف‌های داستان‌های جنایی، از جزئیات آغاز می‌شود و به کلیات می‌رسد. مثلاً لک شدن پیش‌سینه‌ی سفیدرنگِ لباس یا تعجب چشم‌ها توصیف می‌شود.

عاملِ جنایت ابتدا فقط در واقعه‌ای ظاهر می‌شود که خود آن را هدایت می‌کند.

قربانی از همه‌جا بی‌خبر است - البته فقط تا لحظه‌ی پیش از واقعه. اگر پس از واقعه هنوز زنده مانده باشد قاعدتاً می‌تواند اطلاعاتِ مفیدی در اختیارِ دیگران بگذارد.

شاهدانِ عینی همیشه وقتی درمی‌یابند بلایی بر سرِ او آمده که دیگر خیلی دیر شده است.

لحظه‌ی وقوعِ جنایت را می‌توان از فشرده و دقیق‌تر شدن ناگهانیِ توصیفی دریافت که تا پیش از این یکنواختی گزارش وقایع روزمره را داشت.

این‌طور هم می‌توان متوجه این واقعه‌ی خزانده شد که توصیفِ چیزها جایگزین توصیفِ اشخاص می‌شود.

یا این‌که تک‌تک کارهای روزمره بارِ دیگر پشت‌سرهم شمرده می‌شوند تا فضا برای غافلگیری آماده شود. پیش از وقوع جنایت چنین به نظر می‌رسد که هیچ‌چیز را پایانی نیست.

در جریانِ توصیف‌ها، هر بی‌قاعدگی معنای خاصی به خود می‌گیرد.

شاهد سروصدا یا صوتی را که منشئش جنایت است، سروصدا یا صوت طبیعی چیزها فرض می‌کند: صدای شلیک گلوله با صدای موتور اتومبیلی که بد کار می‌کند اشتباه می‌شود یا صدای سرفه‌ی مضروب در حال مرگ با صدای سرفه در اتاقی که هوایش خفه است.

در لحظه‌ی قتل زمان برای داستان متوقف باقی می‌ماند.

جمله‌ی بعدی مربوط است به زمان متوقف‌شده:

گوشه‌ی کالباس از نان آویزان است.

فروشنده‌ی دوره‌گرد دیگر نگاه نمی‌کند. آن شی نمی‌تواند خودبه‌خود واژگون شده باشد. وقتی کسی که او با جمله‌ای خطابش کرده رو به طرف دیگر می‌کند، بی‌وقفه جمله‌اش را رو به شخص بغل‌دستی ادامه می‌دهد. چشمش می‌افتد به تیوب خمیرریش که درش باز مانده است. زبان خودش می‌پرد به گلویش. مرد به شستش نگاه می‌کند. لیوان را در دست می‌گیرد. فروشنده‌ی دوره‌گرد خنده‌کنان به بطری آبجو نگاه می‌کند.

ناگهان نمی‌داند باید کجا برود. همه‌اش سعی می‌کند همان شکاف را هدف بگیرد. هر شیئی که می‌بیند، به نظرش غریبه و ناجور می‌آید. هسته که از میوه بیرون می‌زند، تق صدا می‌دهد. سرش را چنان بالا می‌آورد که انگار طبیعی‌ترین چیز دنیا است. شیلنگی که روی زمین افتاده بود، ناگهان دور گوشه‌ی خانه کشیده می‌شود. دست‌هاش سست و ناتوان، بین ران‌هاش قرار دارد. نمی‌خواهد این‌جا بماند، اما نمی‌خواهد هم برود.

گره‌ی وارفته، چلیپی می‌افتد روی زمین. سرفه خفه‌اش می‌کند.

خطوط رگ‌های پشت زانوی زن به چشم می‌آید. مرد نامه را بازنکرده در جیب می‌گذارد. گربه هیچ‌چیز ندیده است. «این خون خوک است.» شیشه‌ای می‌لرزد؛ شاید شیشه‌ی پنجره‌ای باشد.

تنها قسمت ترنشده‌ی خیابان شکل آدمی است که مثل قورباغه روی زمین دراز کشیده باشد.

یک پلکش می‌پرد.

بی‌آزار بودنش را این‌جور نشان می‌دهد که موقع راه رفتن دکمه‌های کتش را باز بگذارد. می‌کوشد صدای نفسی را بشنود که مال خودش نیست. پوست تن از لای پیراهن بیرون را دید می‌زند.

حالا که دیگر چیزی پیدا نمی‌کنند تا درباره‌اش حرف بزنند، باید درباره‌ی خودشان حرف بزنند.

تکانی به خودش می‌دهد تا نشان دهد هنوز آن‌جاست. پشت مرد خوش‌ترکیب و چهارشانه است. سرحال بودنش از تاب خوردن دست‌ها پیداست. دستمالی به رنگ روشن دور نوک حصار پیچیده شده. با لذت به سیگار پُک می‌زند. پشتی صندلی اتومبیل افتاده روی فرمان. کفش در سایه‌ی زیر پله، در وضعیتی است که اصولاً کفش‌های خالی آن جور قرار نمی‌گیرند. هر چند باد نمی‌آید، وقتی حرف می‌زند کلاهش را محکم می‌چسبد. مرد اصلاً سر بر نمی‌گرداند و او هرگز نمی‌تواند صورتش را ببیند. روزنامه‌ی پُربرگی تالاپ می‌افتد روی خیابان.

وقتی هر دو بعد از گذشتِ زمانی کوتاه از نخستین برخورد باز همدیگر را همان جا می‌بینند، شرمنده لبخند می‌زنند.

به گوشی تلفن خیره می‌شود که حاضر و آماده برای او آن‌جاست. عرق سردی که راه می‌کشد بر پوستش مثل تماسی غریب می‌ترساندش. گیره شل‌تر از آن است که بتواند روزنامه را نگه دارد. او مردی است که نمی‌شود سنش را تشخیص داد. تکه‌اسفنجی که به‌زور به ته آب رانده شده بود، به‌سرعت به سطح برمی‌گردد. خط تلفن مُرده است.

بعد از پاک کردن لباس، به نوک انگشت‌ها نگاه می‌کند. جای شکستگی تقریباً هنوز تازه است. دکمه‌ی پالتو شل شده و آویزان است. صندوق جادار است. درحالی‌که گوشی تلفن به گوشش چسبیده، مثل وقتی که آدم جوابی از آن‌طرف خط می‌شنود، کمی به جلو خم می‌شود. همه هنوز با سرعتی یکنواخت حرکت می‌کنند. قصد هر کس که به جمع نزدیک می‌شود فقط ملحق شدن است. فروشنده‌ی دوره‌گرد کفش بی‌صاحبی را تماشا می‌کند.

چیزی سریع چشمکی می‌زند، اما او نمی‌تواند شیئی را که احتمالاً تکان خورده است، تشخیص دهد. تا سرش را بالا می‌گیرد، سرش گیج می‌رود. پرده از قبل قرمز است.

دیگر حبابی در آب نمی‌بیند. دوچرخه در وضعیت عجیبِ کج‌وکوله‌ای در خیابان افتاده است. به دیوار تکیه می‌دهد و فکر می‌کند. درباره‌ی او جوری حرف می‌زنند که انگار شی است. آن جنس را به این دلیل نمی‌خرند که اسمش خنده‌دار است. روزنامه روی خیابان کشیده می‌شود. رگ با ضربانی شدید، در گردن زن خودنمایی می‌کند. پای تلفن سراغ نامی ناآشنا را می‌گیرند.

نوک لنگه‌کفش چروک خورده و جمع شده است.

بزرگ‌تر شدن چالاب را تماشا می‌کند. کسی برای پاک کردن لکه‌ی چربی توصیه‌ای می‌کند. پاره‌آجر نیفتاده، انداخته شده است! مرد با سیگار به او اشاره می‌کند. بیش از تعدادی که از خانه بیرون آمدند، داخل رفته‌اند!

چشمش به گُپهِی گلی می‌افتد که با پا پخش زمین شده است. مردمک چشم گشاد می‌شود. سیخکی که با آن آتش را آلو می‌دهند نیست! به نظرش پوست زن بدون تماسی غریبه هنوز ناقص است. از فرط کم‌حافظگی پُرحرفی می‌کند. با هیچ‌کس چشم‌درچشم نمی‌شود. با این‌که بالا یا پایین آوردن غیرعادی سرش یک‌جورهایی نامطمئنش می‌کند، در عوض فرصت می‌یابد چیزهای تازه‌ای کشف کند. بی‌هوا، کرکره‌ای درست در کنارش دَرَنگ پایین می‌افتد. هیچ‌کس آن صدای تَرَق را ایجاد نکرده بود. روی پیش‌سینه‌ی آهارزده‌ی پیرهن لکه‌ای مثل برق پخش می‌شود.

فروشنده‌ی دوره‌گرد به خاطر تماسی غیرارادی معذرت می‌خواهد. در جایی، کسی جیغ می‌زند و دری غُران بسته می‌شود. میوه از دست مرد می‌افتد. چنان قیافه‌ای می‌گیرد که انگار هوس کرده به بادِ دشنامش بگیرند. زنِ موقعی که داشت دزدکی گوش می‌کرد، یک‌بار هم نفسش را حبس نکرد. او دلش می‌خواست بالاخره چیزی جز پشت طرف را ببیند. این اتلاف وقت، این‌که مجبور باشد دوباره، از بالا تا پایین، دکمه‌های پالتو را ببندد. روکش صندلی جر خورده است.

او همه‌اش جُنُب می‌خورد تا کسی نتواند درست و حسابی براندازش کند. از بس در یک حالت مانده، لباس شکل آن حالت را گرفته است. آب، بعد از فرو رفتن بدن دوباره به طرز نگران‌کننده‌ای آرام شده است.

فروشنده‌ی دوره‌گرد صدای قدم‌هایی را که با عجله دور می‌شوند، نمی‌شنود. نوک یک انگشت از سوراخی در دستکش به بیرون نگاه می‌کند. این حالت تهدیدآمیز اتو که راست ایستاده، دیگر می‌شود اسم آن لکه را چاله‌ی آب گذاشت. قطعات یخ درون لیوان خالی می‌افتند.

کرکره به طرز نامحسوسی تقریباً کج می‌شود. از سیم، قطره‌ی آب درشتی چلپ روی خیابان می‌چکد. نوک بند کفش زرد گلی شده. درپوش روی سوراخ آبراه این‌طرف و آن‌طرف می‌جنبد. گوشه‌های لب کشیده می‌شود طرف بالا. پرده عمودی می‌افتد. سگ همسایه واق‌واق می‌کند. همه‌ی درهای ماشین کاملاً بازند. شیشه‌ی مرکب خشک شده است. کشوِ میز خالی است. سیبِ گاززده میان میله‌های راه‌آب گیر کرده است. مایع از حرکت می‌افتد. گربه سنگ را لیس می‌زند. چهارپایه در کُنَج قرار دارد. برگ‌ی از تار عنکبوت آویزان است. حبابِ روی تَف می‌ترکد. در این لحظه از توصیف، حتا صدای

آب، که از قوری به لیوان می‌ریزد، خطرناک به گوش می‌آید.

آن نگاه را نمی‌شود اشتباه تعبیر کرد. زن با دستپاچگی با جوراب که پایین آمده و می‌رود. مرد اونیفرم‌پوش از خانه بیرون می‌آید. دسته‌بیلی را از کلبه‌ی سنگی بیرون می‌کشد. کسی برای سکه‌ای خم می‌شود، اما تا متوجه می‌شود که دکمه است دوباره بلند می‌شود. زن دست‌ها را صاف روی سر می‌گذارد. فروشنده‌ی دوره‌گرد دستش را برای لمس چیزی به پشت می‌برد. این دفعه دیگر نمی‌تواند صدای بد کار کردن موتور اتومبیلی باشد.

مرد با هر دو دست گردن را می‌گیرد. فروشنده‌ی دوره‌گرد به ناقوس کوچک تکیه می‌دهد. هیچ‌کس در سوت نمی‌دمد. دستی در دستکش روی لبه‌ی چوبی پنجره ظاهر می‌شود. از روی وحشت فریاد کوتاهی از دهان زن خارج می‌شود. در سینما ناگهان غریو آژیرها بلند می‌شود.

پنجره به او لطف نمی‌کند باز شود. در کمد را که یک‌هو باز می‌کند، چوب‌لباسی‌های خالی به هم می‌خورند. لاستیک‌های ماشین در حال ترمز، قبل از آن‌که بایستند، به جدول جوی آب ساییده می‌شوند. از آن طرف خط فریاد خفه‌ای می‌شنود. آن پشت چهارشانه سیل خوبی را به آدم تعارف می‌کند. گوشی معلق تلفن با صدای خفه‌ای به چیزی می‌خورد. پَرش مایع درون لیوان، که با دومین ریزش مایع به وجود می‌آید، آن‌جا تمام می‌شود که می‌خورد به پرش مایعی که از اولین ریزش به وجود آمده. ته‌سیگاری جلو او در خیابان قل می‌خورد. پره‌های دماغش از ترس داغ می‌شود.

چادر برزنتی روی ماشین رهاشده باد کرده است. چون همه گوش تیز کرده‌اند، حرف‌ها به شدت کش‌دار می‌شوند. زیر روزنامه نه شیئی بالا می‌رود، نه پایین. زیرسیگاری خالی شده است. وقتی فروشنده‌ی دوره‌گرد چمدان را بلند می‌کند، به نظرش غیرطبیعی سنگین می‌آید. پیشانی می‌خارد. وسط کرکره‌ها سوراخ گردی به چشم می‌خورد. دست بلند می‌کند و تا آن‌جا که می‌شود انگشت‌ها را از هم باز نگه می‌دارد. همه موافق‌اند که اوضاع مرتب است.

او سرش را بلند می‌کند و بو می‌کشد. مدتی است، بعد از ورودش به اتاق به فکرش افتاده که شاید اتاق را اشتباهی آمده است. شاید فقط دل‌دردی معمولی باعث شده که شخص دیگر این‌طوری شکمش را بگیرد.

دهانه‌ی لوله به زمین اشاره می‌کند. فروشنده‌ی دوره‌گرد چیزی جزئی را می‌بیند. صورت زن رنگ می‌بازد. لب‌های بچه موقع دویدن می‌لرزد. «سیم‌ها تکان نمی‌خورند، درست مثل سایه‌های‌شان.»

هیچ‌کس از در بیرون نمی‌زند. نسیم سردی گوشش را نوازش می‌کند. در این لحظه آن‌ها بر سر حق مالکیت مشاجره می‌کنند. وقتی دست دوباره نمایان

می‌شود، دیگر خالی نیست. آن قرمزی معنایی دارد. او سعی می‌کند در حال افتادن کلاه آن را بر سر نگه دارد. بوی پارچه‌ی سوخته می‌آید. الان دیگر آرامش غیرعادی است.

ماشین توده‌ی سیاه‌رنگی است در خیابان. در هنوز تکان می‌خورد، جلو، عقب. او صورتش را با دست می‌پوشاند. این حرکتی بی‌هدف است. ناگهان تلفن وصل می‌شود. موتور اتومبیل از کار می‌افتد.

به همین خوبی هم می‌توانسته دودستی به شیشه چسبیده باشد. اول آرام نگاه می‌کند و بعد تند. آن صدای آزاردهنده، در این لحظه که همه‌چیز مرتب است، چندان هم ناخوشایند نبود. در تاریکی دست به‌وضوح مشخص است. «این‌جا هیچ‌کس از یکنواختی نمی‌میرد.» از در، که حالا تا آخر باز است، دود کوچک رقیقی غلتان بیرون می‌آید.

آن‌ها می‌گویند لکه به بزرگی سکه است. آن پایین، پاهایش وا می‌دهند. یک‌باره دیگر در صدایش اثری از تفاهم نیست. «دوباره ترقه‌بازی است.» بطری روی تهش ایستاده. حالا دیگر برای بیرون کشیدن دست‌ها از جیب خیلی دیر است. فروشنده‌ی دوره‌گرد جنس را طوری نگه می‌دارد که باید برای دیدنش به بالا نگاه کرد. مردی که روی چمن دراز کشیده است، می‌توانست مُرده باشد.

او مداد را پایین می‌گذارد. چشم‌ها خیره می‌شوند، اما نه به خاطر این‌که متوجه چیزی شده‌اند. فتیله هنوز دود می‌کند. فروشنده‌ی دوره‌گرد دستمال جیبی را می‌تکاند. لیوان وقتی که نباید می‌افتد روی زمین.

او از روی طوقه‌ی دوچرخه هیکل را می‌بیند. اسب خُره می‌کند. با این‌که صدای تَرَق شنیده نشد، او از جا می‌پرد. دُرِ جلو دید فروشنده‌ی دوره‌گرد را گرفته است. گوشی روی تلفن تکان می‌خورد.

می‌شد از صدای تَرَق درِ شامپاین استفاده کرد. هیچ‌کس دوست ندارد آن را شنیده باشد.

اگر کتاب را همین حالا سریع ببندد، می‌تواند مگس را بگیرد.

همه ناگهان دست‌ها را جلو دهان می‌گیرند. صدای افتادنش طوری بود که انگار دیگر بلند نخواهد شد. چرا دیگر نمی‌نوشند؟ بیشتر از آن‌که حرکت را ببیند آن را حدس می‌زند. تخته‌های کف زمین به نظر سست می‌آیند. تصویر جمعیت چیزی را لو نمی‌دهد. با این‌که دارد بند کفش را گره می‌زند،

به بالا نگاه می‌کند. اشیا در دست کسی که ترسیده است جیرینگ‌جیرینگ می‌کنند. چمدان در دست کسی که دارد می‌دود به دیوار ساییده می‌شود. وقتی می‌خندد، یک قدم عقب می‌رود. همه بُهت‌شان زده است. زن خمیازه را فرو می‌بلعد. آب‌هایی که میان سنگ‌های سنگ‌فرش جمع شده‌اند، می‌لرزند. انگشت شستش ناگهان خشک می‌شود. «این کلاه من است.»

تنها یک نگاه به صورت کافی است. هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید. صدا از زیرزمین نبوده. هر دو نگاهی ردوبدل می‌کنند. دست‌ها همین جوری روی پا قرار گرفته‌اند. خیلی دیر متوجه می‌شود که آن فقط تصویرش در آینه بوده است. شخص تازه‌وارد در اوج سراسیمگی با ضربه‌ای در را باز می‌کند. سوراخ‌های دماغ بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شوند.

«دست‌هایش به طرف کپل می‌رود، به سرعتِ زبانِ قورباغه‌ای هنگام شکار مگس.»
چون دیگر واژه‌ای در اختیار ندارد، آنچه را بر سرش می‌آید با حرکت نشان می‌دهد.
به نظر می‌رسد که انگشت‌ها صاف‌تر شده‌اند. آخرین اصوات هم در نهایت تبدیل می‌شوند به سروصدا و فروکش می‌کنند. مردی که دراز کشیده دیگر نمی‌تواند بالاوپایین را تشخیص دهد. در این لحظه برای او هر فاصله‌ای بی‌انتهاست. چشم‌های فروشنده‌ی دوره‌گرد رنگ کهرباست.
او به قدری تند حرف می‌زند که انگار پای جانش در میان است.
«اما این موقع برای تلفن کردن عادی نیست.»

انگشت خیس سعی می‌کند نوشته را پاک کند. ناگهان مرد دست‌ها را به هوا بلند می‌کند. آتش دهانه‌ی لوله‌ی تفنگ آن‌قدر کوتاه است که آدم نمی‌تواند چیزی تشخیص دهد. شخص در حال مرگ لبخند ترسناک می‌زند.

دست‌آخر برای شخصی که تلوتلو می‌خورد، کوچک‌ترین حرکت برای برخاستن از زمین هم تبدیل می‌شود به تلاش برای عبور از سدی غیرقابل نفوذ.
فروشنده‌ی دوره‌گرد دیگر به میز تکیه نمی‌دهد. مرد ناباورانه از بالا نگاهی به خود می‌اندازد. صداها بی‌معنا می‌شوند. زن فقط با وسط لب‌ها حرف می‌زند. او یک‌وری می‌افتد، نه آن‌طور که آدم انتظارش را داشت به جلو. موقع رفتن، فروشنده‌ی دوره‌گرد کلاه را جلوِ صورت می‌گیرد، انگار دارد تصویر خود را در آینه می‌بیند. سیمِ تلفن میان بازوهای قیچی است.

فروشنده‌ی دوره‌گرد نمی‌تواند از تماشا چشم بردارد. حرکاتش با حرف‌هایش در تضاد است. او در مسیر شلیک ایستاده است. ناخنش را به ناخن شخصی که دراز کشیده است فشار می‌دهد و ناخن سفید باقی می‌ماند.

پَرش تراشه‌های چوب از کنار اَره چه معنایی دارد؟

فروشنده‌ی دوره‌گرد متوجه می‌شود که در بطری باز است. چشم‌های بی‌فروغ و دهان باز خود به زبانی گویا حرف می‌زنند. از این قوطی شکر دیگر هیچ‌وقت شکر سرازیر نخواهد شد. او گوشش را به دهانِ شخصِ در حال مرگ می‌چسباند. فروشنده‌ی دوره‌گرد نوار چرمی سیاه‌رنگی دور مچ بسته است. انگشت‌ها ناگهان سر می‌شوند.

آیا این لکه‌ی روغن است؟

او مطمئن نیست فریاد از کدام سمت آمده است. سفیدی چشم‌های زن سفید نیست. حرکات بی‌اختیارند. چرا در این وضعیت که اشکالی ندارد نمی‌خواهد از او عکس بگیرند؟

صفحه‌ی معینی از کتابچه‌ی تلفن باز است. وقتی می‌افتد، به‌شانه چرخ می‌خورد. در خود فرو می‌رود و جمع می‌شود. حرکات نامتعادل‌اند. از آن‌جا که فروشنده‌ی دوره‌گرد اغلب ساعت‌ها بی‌کار است، وقت دارد چیزهایی را تماشا کند که از دست دیگران درمی‌رود. عمل افتادن، نه یکباره، که کم‌کم پایان می‌یابد. از ناراحتی، پاها را به بالا خم می‌کند. ناگهان چشم سومی وسط دو چشم دیگر ظاهر می‌شود.

فروشنده‌ی دوره‌گرد از پشت جنس پارچه‌ی کت را حدس می‌زند. ته دسته‌ی جارو از شکاف در به بیرون نگاه می‌کند. این فریاد نیست، صدا می‌زنند. دهانش خیلی خشک می‌شود.

برای آن‌که همدیگر را آرام کنند، در میان اشیاء، برای آن صدا دنبال توضیح می‌گردند. انقباض عضلات فروکش می‌کند. جست‌وجوی‌شان به دنبال آن شی‌ی حالا دیگر جزء بازی نیست. به یک‌باره او باید اول همه‌ی آن‌چه را که می‌بیند در ذهنش تصور کند تا بتواند آن را ببیند. فروشنده‌ی دوره‌گرد کلیدی را در جیبش لمس می‌کند، چیزی که به‌ندرت اتفاق می‌افتد. سوراخی به بزرگی مش‌ی یک بچه است.

او به‌سرعت از حالت خمیده‌اش درمی‌آید.

«آخرهای بعدازظهر، بدترین وقت برای قتل است.» تلفن که زنگ می‌زند، بلافاصله دست از جوییدن برمی‌دارد. چند خط بالا را او صحبت می‌کرد و حالا فقط توصیف می‌شود. حتا خاکستر از سیگار نیفتاده است. صدایی است که نه سرفه است نه قورت دادن، بلکه هر دو باهم. «تابه‌حال مُرده دیده‌اید؟» او هنوز تکان می‌خورد.

کم‌کم متوجه می‌شود چه بر سرش آمده است. چشم‌ها دوباره جان می‌گیرند. پایش روی چیز نرمی می‌رود. در این نوع مرگ، فریاد مرگ تشکیل می‌شود از صوت‌هایی که آدم ناخودآگاه از خودش درمی‌آورد. فروشنده‌ی دوره‌گرد انگشت‌ها را بو می‌کند. چشم‌های شخصی که دراز کشیده دیگر فقط اشیای متحرک را می‌بینند. کاغذ را که برمی‌گردانند، خِش‌خِش می‌کند. دکمه‌ای از شکاف میان تخته‌ها نگاه می‌کند. هنوز کف خمیرریش روی صورتش است. مدتی طول می‌کشد تا از افکار کلمه‌ای تولید شود که با صدای بلند بر زبان بیاید.

او دیگر نمی‌تواند به چیزی اشاره کند.

دست کم‌کم از بدنش به پایین سُر می‌خورد.

«می‌میرم؟»

فروشنده‌ی دوره‌گرد به این سو و آن سو قدم می‌زند.

به هر جا هم که رو می‌کند دیگر شیئی برای لمس کردن آزاد نیست. کسی که تیرِ مرگ خورده سرفه می‌کند. دور سوراخ‌های بینی روشن‌تر و روشن‌تر می‌شود. زن همه‌جای تنش را می‌خاراند. آن قدر هیچ‌کس میان درِ تاق‌باز ظاهر نمی‌شود که چشمانش شروع می‌کند به سوزش. گربه در مسیری دایره‌وار می‌دود. شخص مُرده یا شخصِ هنوز نمرده به او نگاه می‌کند.

سکوتی غیرواقعی حکم‌فرماست. بچه‌ای تکه چربی خوک را به لپش می‌مالد. هیچ‌کس از جا نپریده است. مداد به سرعت روی کاغذ حرکت می‌کند. زمان کوتاهی همگی موقع حرف زدن از ترس یکدیگر را تو خطاب می‌کنند.

حرکات همچنان منقطع است. اسب گوش‌هایش را می‌جنباند. به جلو و به عقب. «دور بدن کسی که نقش بر زمین شده، آن‌طور که می‌شود در برگه‌های

به هم‌تپیده دید، زمین خیس است.» اول فکر کرد خون لخته‌شده مصنوعی است و برای شوخی. چرا آدم‌ها جلو ورودی این خانه ازدحام کرده‌اند؟ جسمی که بر زمین انداخته شده است دیگر نمی‌جهد. او هنوز سعی می‌کرد به پرده چنگ بزند. آن قدر دستکش‌های مرد ضخیم‌اند که موفق نمی‌شود صفحه‌ها را ورق بزند. به تدریج حرکات ضعیف‌تر می‌شوند. هیچ‌کس در این لحظه به فکر دستگاه خودکار پخش موسیقی نیست. شخص در حال مرگ، قاتل را قد کوتاه و گنده توصیف می‌کند.

فروشنده‌ی دوره‌گرد فریادی خفه شنیده است.

کودک به سختی چکمه را می‌پوشد.

فرش آن قدر ضخیم است که وقتی آدم در این وضعیت روی آن راه برود، سکندری می‌خورد.

توده‌ی تیره‌رنگی روی زمین است.

هر کس می‌خواهد کمک کند.

او هی خاموش‌تر می‌شود.

دندان‌های زن قرمز است.

«صدای فریاد، الان هنوز هم در گوشم می‌پیچد.»

اولین کسی که از خانه بیرون می‌آید سؤال‌پیچ می‌شود که بگوید چه دیده است. اصواتی که شخص در حال مرگ تولید می‌کند با تأخیر به گوش می‌رسند. در تسلیم نمی‌شود. دستکش روی حصار افتاده! کسی روی میز می‌زند و زیرسیگاری به هوا بلند می‌شود. دسته‌ی چاقو هنوز به حالت ارتجاعی می‌لرزد. فروشنده‌ی دوره‌گرد متوجه می‌شود طرح پیراهن شخص در حال مرگ شبیه پیراهن خودش است. او خود را برای مُردن قانع می‌کند. او تا همان لحظه‌ی آخر شک داشت که باید بمیرد. دیگر چیزی را تشخیص نمی‌دهد. ذرات ریز خاک از چرخ‌های در حال چرخش می‌افتد روی رد چرخ‌ها. لباس‌هایی که به چوب‌لباسی‌ها آویزان‌اند مانع دیدن داخل اتومبیل می‌شوند. کسی سر تلفن داد می‌زند. به یک چشم برهم زدن اتاق پُر می‌شود از آدم. همه‌ی سگ‌ها بیدار می‌شوند. او دیگر مُرده است، فقط هنوز این را نمی‌داند. باید او را بچرخانند. آهی پشت آهی دیگر می‌آید. بند

آوردن خون زخم فایده ندارد. یک نفر با ناخن در را خراش می‌دهد. کش، تَرَق، از بسته باز می‌شود و به هوا می‌پرد. یکی پشت شخص در حال مرگ می‌خندد. هیچ‌کس نمی‌داند واقعاً چه خبر است. دیگر بخاری به آینه نمی‌خورد. درست در این لحظه است که تنش باید درازبه‌دراز می‌شد. دست‌کم دیگر درد نمی‌کشد. چشم‌هایش حالت چشم‌های کسی را دارد که همین حالا مُرده است، تقریباً آن‌طور که انگار هنوز دارند به یک نفر نگاه می‌کنند، البته نه کاملاً، تقریباً. او دیگر مُرده است، اما آن‌ها هنوز به پشتش می‌زنند. هنوز زنده است؟ یخ می‌شکند. همه ناگهان از جلو او به عقب می‌روند. یک‌بار دیگر او را به نام صدا می‌زنند، اول با حالت سؤالی، بعد به حالت ندا. چراغ روشن می‌شود. عضلاتش را کش می‌دهد، نوک انگشت‌ها و کفشش را تا آن‌جا که می‌شود به هم می‌رساند. هر چیز که به او می‌خورد همزمان به نظرش سرد و داغ می‌آید. بالاخره فقط محافظ فلزی نوک کفش‌ها را در اطراف خود می‌بیند. صورت‌ها سرخ می‌شوند. فروشنده‌ی دوره‌گرد سکه را روی سینی می‌گذارد. آخرین کلمه چند معنی می‌دهد. نفس بیرون می‌دهد. خیلی ساکت است. «نه!» و دوباره فروشنده‌ی دوره‌گرد از کنار دیوارها می‌گذرد.

۳. نظم بی‌نظمی

حالا دیگر قتل در حال اتفاق افتادن نیست، اتفاق افتاده است. دیگر یک جریان نیست، یک عمل است. برقراری مجدد نظم قبلی دیگر امکان ندارد. اکنون موضوع آن است که این بی‌نظمی، که بر اثر آن عمل به وجود آمده است، با برشمردن و توصیف مرتب شود.

برای برشمردن باید تا آنجا که امکان دارد وارد جزئیات شد. برشمردن هر چه بیشتر جزئیات به جداسازی هر چه بیشتر عناصر اضافی و کنار گذاشتن آن‌ها کمک می‌کند.

با رد چیزهایی که خودشان را در معرض دید قرار نمی‌دهند احتمالات بی‌شمار اولیه تا حد ممکن محدود می‌شوند. توصیف عمل با جزئیات کمک می‌کند که آن تعداد بی‌شمار به شماری از احتمالات و این شمار به یک احتمال تبدیل شود، به تنها امکان، به واقعیت اصلی.

هر چه تعداد جزئیات قابل تشخیص بیشتر باشد، به همان اندازه زودتر ماجرا آشکار می‌شود. برشمردن جزئیات قرار است از گمراه شدن جلوگیری کند. در بهترین حالت جزئیات آن قدر زیاد می‌شود که قاتل ناگهان به عنوان تنها شخص خاص به چشم می‌آید. بنابراین هر چه عمل به اجزاء بیشتری تجزیه شود به همان اندازه، این جزئیات قاتل را آشکارتر به ما نشان می‌دهند. نظم بی‌نظمی حاصل از قتل به روشن کردن بی‌نظمی کمک می‌کند.

بی‌نظمی باید حتماً امکان روشن شود تا بشود عللش را تشخیص داد. اما این بی‌نظمی واقعاً مرتب نمی‌شود، بلکه فقط توصیف می‌شود. برای آن که بشود توصیفش کرد، نباید هیچ‌چیزش را مرتب کرد.

برای کسانی که روی قتل تحقیق می‌کنند بعد از لحظه‌ی وقوع عمل، که زمان در آن متوقف شده است، زمان دومی شروع می‌شود. زمان تقسیم می‌شود به دو زمان قبل و بعد از قتل. قاعدتاً در داستان جنایی، پس از وقوع قتل، توقف زمان واقعاً با توقف ساعتی مچی به تصویر درمی‌آید: ساعت قربانی، در لحظه‌ای که محکم می‌خورد به زمین.

تازه وقتی که بی‌نظمی از طریق توصیف تقسیم‌بندی و ثبت می‌شود، می‌تواند خودبه‌خود از بین برود. اما از بین رفتن بی‌نظمی دیگر جزء داستان نیست. در این‌جا داستان جنایی، بی‌نظمی طوری طراحی شده که به تمام پرسش‌ها پاسخ می‌دهد جز پرسش درباره‌ی قاتل؛ یا به پرسش مربوط به قاتل هم جواب داده می‌شود، اما می‌توان مطمئن بود که در این‌جا داستان این پرسش و پاسخ غلط است. قاعدتاً این پاسخ غلط نتیجه‌ی پاسخ غلط به پرسشی

دیگر است، مثلاً در مورد آلت قتل، زمان وقوع قتل یا چیزهایی دیگر که در واقعه مؤثر بوده‌اند. به اشتباه، سنگی آلت قتل محسوب می‌شود یا ساعت غلط کار می‌کند یا از شرایط دید، که به شرایط آب‌وهوا وابسته است، برداشتی اشتباه می‌شود.

به هر حال، در داستان جنایی یک نفر که جزء بازرسان نیست، چون نه اختیارش را دارد نه وظیفه‌اش را، متوجه اشتباه می‌شود. به این ترتیب، او که در واقع می‌خواهد خودش را از داستان دور نگه دارد درگیر داستان می‌شود. او چیزی دیده است که دیگران ندیده‌اند. خواه‌ناخواه شروع می‌کند به ربط دادن چیزها و با این ارتباطات بازی می‌کند تا به چند احتمال محدود برسد.

او تنها کسی است که ریزه‌کاری‌ای را می‌داند که شاید بتواند ناگهان همه‌ی احتمالات را تبدیل کند به تنها واقعیت مسلم ممکن.

نامحدود بودن یا تعدد حالت‌های ممکن آرامشش را سلب می‌کند. شروع می‌کند به سؤال کردن، اول فقط از خودش:

«همه چیز را همان طور که هست بگذارید.»

تازه حالا دوباره شروع می‌کنند به نفس کشیدن.

آهسته‌ترین صدا هم در این محیط به طرز بی‌ادبانه‌ای بلند است. فروشنده‌ی دوره‌گرد صدای هیچ قدمی را نمی‌شنود که دور شود. صدایی که از گوشی تلفن افتاده روی میز بیرون می‌آید همچنان یک حرف را تکرار می‌کند. هیچ‌کس تا حالا حرف آخر را بر زبان نیاورده، طوری که انگار هنوز دیر نشده است. فروشنده‌ی دوره‌گرد خیال می‌کند تصاویر آخرین حرکات مُرده را باز جلو چشمش می‌بیند.

کسی مخفیانه او را نشان می‌دهد؛ این کار آرامش می‌کند.

اظهار ناامیدی دیگران، مثلاً با پُک زدن صدا دار به سیگار، حالا برایش آزاردهنده است. زن با توجه به این مصیبت، با حرکاتی محکم به اتو کردن ادامه می‌دهد. لحظه‌ای دلش به حال اشیا هم می‌سوزد، اما فقط برای اشیای اطراف مُرده.

پاهای لخت از شلوار بیرون را دید می‌زنند. «فلاکت چیز جدیدی نیست.» نگاه فروشنده‌ی دوره‌گرد بی‌هدف سرگردان است. متوجه می‌شود که نوک انگشت‌هایش هنوز از هم فاصله دارند. بدنش از وحشت سنگین شده است.

به زحمت، درحالی‌که دست‌ها را در جیب پالتو بالاوپایین می‌برد، به خود حرکتی می‌دهد. برای آن‌که مانع چک‌چک آزاردهنده‌ی شیر آب بشود،

زود انگشتش را در آن فرو می‌کند. وسط در مردی با یک بغل روزنامه ظاهر می‌شود. بچه که از جریان سر در نمی‌آورد به مُرده خیره می‌شود. شیشه به‌کل خُردو خاکشیر می‌شود. کرکره‌های چوبی تَلَقُّ تَلَقُّ بالا می‌روند. لباس کار خودش نظم می‌آورد. همه‌چیز کاملاً واقعی به نظر می‌رسد. زن با انگشت رِژلب را از روی دندان‌ش می‌برد.

«در ضمن، او در زندگی حتا یک روز هم واقعاً مریض نبود!»

از مُرده معلوم است که چه چیزی دیده است. موقع سقوط، صفحه‌ی ساعت خُردو خمیر شده. خیلی‌ها خیال کردند صدای پُلپ چوب‌پنبه بوده. بلندی مختصری چاله‌ی آبی را از مُرده جدا کرده است. او بلافاصله زده به چاک. بعضی‌ها هنوز سرگرم کار خود هستند. آخر چه کسی وقتی دارد میوه می‌خرد متوجه تیراندازی می‌شود؟ شخص در حال مرگ چند قدمی هم راه رفته بوده.

ناگهان همه خیلی حرف می‌زنند. فروشنده‌ی دوره‌گرد با آن فریاد در خود جمع می‌شود. آهسته قوطی‌کبریت را در مشت‌ش مچاله می‌کند. تحمل این را ندارد که کسی کنارش بایستد و در افکارش شریک شود. «از مُرده‌های بی‌خانمان انگشت‌نگاری می‌کنند.»

بالاخره نگاهش به شیئی می‌افتد که می‌تواند تماشایش کند. حالا هر حرکتی ممکن است اشتباه تعبیر شود. وجود آشفته‌اش توجه هیچ‌کس را جلب نمی‌کند. خاطره‌ی چیزی که دیده بود هنوز آن‌قدر تازه است که او نمی‌تواند آن‌چه را که اتفاق افتاده باور کند. افکار هی برمی‌گردند سراغ همان کلمه. لباس‌های مُرده تازه اتو شده‌اند. گرگ‌ومیش غروب است، همان زمانی که آدم نمی‌داند چراغ روشن کند یا نه. منظره‌ی مناسبی برای بچه‌ها نیست.

آن چیز، نسبت به بدن افقی خوابیده روی زمین، عمودی و رو به پایین است. «برای مُرده‌ی میان علف‌ها از پودر سفید استفاده می‌شود.» نوک انگشت‌ها جوهری است. صدای فریاد او را به دویدن وادار کرد، اگرچه آن فریاد بر سر یک حیوان کشیده شده بود.

بستگان تنگ هم، در اتاقی که با بی‌سلیقگی چیده شده، می‌نشینند. چیز وحشتناکی اتفاق افتاده است. هیچ‌کس به سمت مورد نظر نگاه نکرد. هویت کسی را که روی زمین است به عنوان همان کسی که بوده تشخیص می‌دهند. فروشنده‌ی دوره‌گرد با عجله جنس‌هایش را جمع می‌کند. همین اواخر داشت نقشه‌هایی برای آینده می‌کشید. روی گونه‌ی زن برجستگی گوشتی درآمده. ماهیچه‌ها در نقطه‌ی ورود منقبض شده‌اند. دیگر به آن‌جا نمی‌رسد که چیزی بگوید. حالا آن سؤال اجتناب‌ناپذیر مطرح می‌شود! متأسفانه او را به حساب نمی‌آورند. آن‌جا نشسته بود ها!

او دندان نشان می‌دهد، اما اکنون این نمایش دندان‌ها دیگر یک عمل به حساب نمی‌آید. نقشی دقیق از او رسم می‌کنند. او غذای سنگینی خورده است. با این‌که هیچ‌کس تقصیر را به گردن دیگری نینداخته، همه خیال می‌کنند باید خود را توجیه کنند. سنگ اندازه‌ی گودال نیست. فروشنده‌ی دوره‌گرد پا روی نوک گنده‌شده‌ی سیگاری می‌گذارد. او درِ باجه‌ی تلفن را نبسته است. وقتی شی سنگین بالای سرش گرفته می‌شود، در پنجه‌های پایش احساس ناآرامی می‌کند. مرد اونیفرم‌پوش گلوله را کف دست قل می‌دهد. «از سوهان ناخن که قلب آدم به تاپ‌تاپ نمی‌افتد.»

با لب صدای تیر را تقلید می‌کند. هنوز صدا خشن است. با این هم دیگر زنده نمی‌شود. فروشنده‌ی دوره‌گرد نمی‌تواند صدا را توصیف کند. شخص تیرخورده هنوز یک لحظه بی‌حرکت آن‌جا ایستاده بود. در جایی جمعیت زیادی جمع شده است.

تجسس‌کنندگان فقط باقی‌مانده‌ی غذا را پیدا می‌کنند. بین دو پله از نردبان فاصله‌ی بیشتری نسبت به بقیه‌ی پله‌ها وجود دارد. فروشنده‌ی دوره‌گرد متفکرانه دستانش را به هم می‌مالد. نقش جسد با گچ روی زمین کشیده می‌شود. دندان‌های چنگال از سیب‌زمینی سرک می‌کشند به بیرون. مارک جنس ساییده شده است. دست‌ها و پاها به نظرش به طرز غول‌آسایی بلند می‌آیند. بقیه را بیرون می‌فرستند. زن عادات قدیمی را دوباره از سر می‌گیرد. او مدت‌هاست که مُرده. دستکش اندازه‌اش نیست. باید روی او خم شوند. او روی کلبه‌ی سنگی کوچک می‌نشیند.

این روزنامه‌ها برای پوشاندن به این سرعت از کجا می‌آیند؟ محل جرم با محلی که آثار جرم در آن باقی مانده فرق می‌کند. او فاصله‌ی زمین با انگشتانش را اشتباه تخمین زد. این جسد یک مرد است. شن روی کرم را پوشانده است. دست بالا گرفته می‌شود و دوباره پایین می‌افتد. صندلی دیگر در همان جای سابق نیست. «تیر آسیبی ندیده!»

آن سوراخ چهارگوش سیاه فقط پشت یک ماشین باری است. موها روی پیشانی‌اش شانه می‌شود. ساقه‌ی چکمه‌ی لاستیکی تا زده شده است. «از یک شلیک سه‌تا صدا درمی‌آید.» او اطرافش را دوباره بی‌خیال تماشا می‌کند. با حرکاتی، افکار پنهانی‌اش را همراهی می‌کند. زن به خیابان دوید، موقع دویدن، دست‌هایش تا سینه بالا آمده بود. صدایی کودکانه حرف آخر را به زبان آورد. فروشنده‌ی دوره‌گرد فقط تصادفاً این‌جاست.

انگشت‌های دستکش، از جیب پشت شلوار، مُرده را نگاه می‌کنند.

این تشریفات طولانی عزاداری دلوپسش می‌کند.

نوک گلوله بُرش ضربدری‌شکلی دارد. آیا او با حالتی که به خود گرفته است قصد داشته چیزی را بیان کند؟ هر چیزی که در محل آسیب‌دیده جمع‌آوری می‌شود، شاید گلوله‌ای بوده خطا رفته است. پس از هر جمله، سکوتی ناخوشایند به وجود می‌آید.

فروشنده‌ی دوره‌گرد هر قدر بیشتر جزئیات را به یاد می‌آورد نامطمئن‌تر می‌شود. می‌بیند توی خیابان، دور شیر آب آتش‌نشانی پُر از آب شده است. در جمله‌های فکرهايش همیشه یک کلمه غایب است.

محتویات جیب در دستمالی خالی می‌شوند. دکمه‌های پیراهن تا آخر، به‌جز یکی، بسته است. با این‌که مُرده روی زیرانداز تمیزی قرار دارد، پشتش پُر از شن است. در میان صحبت، در شیئی که با آن بازی می‌کند چیزی توجهش را جلب می‌کند و از صحبت باز می‌ایستد. از آن‌جا که بی‌نظمی اکنون مرتب شده است، مرگ دیگر قطعی به نظر می‌رسد. عکس صورت بچه روی ظرف عسل می‌افتد.

فروشنده‌ی دوره‌گرد طوری جنب می‌خورد که انگار فکری آرامشش را گرفته است. اگر از قبل تمرین کرده بود می‌توانست وضعیت را در همان نگاه اول درک کند. مردان لباس‌شخصی که جلب توجه نمی‌کنند پیاده می‌شوند.

در این بین، او آن‌قدر تصویری را از آن‌چه دیده در ذهن پرورانده بود که می‌خواست خودش را قانع کند که واقعاً آن را دیده است.

در لباس‌های مُرده نمک پیدا می‌شود. رهگذر به زمین خیره می‌شود. دیگر فروشنده‌ی دوره‌گرد اصلاً نمی‌تواند تصور کند که مُرده زمانی هم زندگی می‌کرده است. اول دستش را داخل پوتین می‌کند. چوب‌کبریت‌های پخش‌وپلا حالا جمع شده‌اند. او موقع گرفتن جسمی سرد خیال کرد داغ است. جای واکسن خودش را روی بازو نشان می‌دهد. قربانی آن‌قدر از همه‌جا بی‌خبر بوده که دلش می‌خواست حالا هم که دیر شده با فریادی متوجهش کند. هر قدر مُرده بیشتر توصیف می‌شود، بیشتر شبیه اسباب‌و اثاثیه‌ی منزل می‌شود. کسی با یک بسته‌ی دراز رد شد.

فروشنده‌ی دوره‌گرد باز دوباره حواسش دیر جمع می‌شود. به‌زور سعی می‌کند با خیره شدن به شیئی در زمان حال باقی بماند. کم‌کم هوا آن‌قدر

تاریک می‌شود که دیگر جزئیات را نمی‌توان از هم تشخیص داد. «تیر کج و معوج رفته.» با احتیاط چیزی صیقلی را با انگشت لمس می‌کند. آن‌ها، در امتداد دیوار، یک‌وری حرکت می‌کنند. جلو پایش متوجه لکه‌های آب‌دهنی می‌شود که در فواصل منظم در خیابان افتاده. هیچ‌کس ندیده است کسی در خیابان بدود. نامه تهدیدآمیز نیست. اموال منظم در یک ردیف چیده شده‌اند. آستر این‌رو و آن‌رو شده‌ی جیب همین‌طور شل‌وول از شلوار آویزان است. شی آن‌قدر محکم پاک شده که خراش برداشته است. تعداد زخم‌ها را می‌شمرند. او سرش را ناگهان بلند می‌کند. اگرچه شخص در حال مرگ افتاده، باور نکرده که دارد می‌افتد. کلاه را خودش مچاله کرده است. کرکره‌ها بی‌حرکت مانده‌اند. گربه حتا به عقب هم نپرید. فروشنده‌ی دوره‌گرد می‌توانست بی‌معطلی دوباره مشغول کاروبار خودش شود. او راه می‌افتد.

لوله‌ی اسلحه را بو می‌کشند. کشوها و درهای تمام کمد‌ها تا آخر باز بودند. خیلی‌هاشان هنوز مگ حرکت می‌کنند. اثراتی که ترس از خودش بر جا می‌گذارد خوشایند است. او دست‌ها را روی زانو می‌گذارد و به جلو نگاه می‌کند. فریاد مرگ، فریادی از سر غافلگیر شدن نبود. مُرده لباس گرم پوشیده است. او شیئی کُند را می‌بیند. ذهنش کم‌کم روشن می‌شود. او شاهد به‌دردنخوری است. جلو بسته‌ای که به طرفش می‌اندازند جاخالی می‌دهد. توی سطل که فوت می‌کند ابری از گرد و خاک می‌زند توی صورتش. پوستش از وحشت خیلی حساس شده است. می‌ترسد الان چیزی را در خودش تغییر دهد که کسی فکر نکند چیزی برای قایم کردن داشته. اگر شب بود اصلاً فکر می‌کرد آن فریاد برای کمک حواسش بوده است. با توصیف، بی‌نظمی اطراف مُرده تبدیل به نظم جدیدی می‌شود، طوری که کنار گذاشتن آن بی‌نظمی فقط موجب به وجود آمدن بی‌نظمی جدیدی می‌شود. ته‌سیگار برگ با انبر کوچکی برداشته می‌شود. هنوز هم ناباورانه نگاه می‌کند. هیچ‌کس بلافاصله بعدش سیفون را نکشیده است. یکی متوجه شده فروشنده‌ی دوره‌گرد بیشتر دستش را زیر پیرهنش می‌برده. مُرده یا هیچ دشمنی نداشته یا خیلی دشمن داشته است. یک‌هو اشیا شروع می‌کنند به بازگویی چیزی قبل از وقوع واقعه.

او با هر کدام‌شان یکی دو کلمه ردوبدل کرد. زیادی خوشمزگی کرد، انگار دیگر همه‌چیز داشت روبه‌راه می‌شد. بچه هم چنان که آن اتفاق جزء بازی است، دوست نداشت حالا چشم‌هایش را باز نگه دارد. جسد سرجایش است. خوشحال‌اند که می‌توانند حرف بزنند.

فکر می‌کند دستش الان به نظرش بی‌مصرف می‌آید. هنوز تمام بدنش از ترس مورمور می‌شود. زن پلک نزد. سکوتی آهسته و آوازخوان به دنبال آن سقوط می‌آید.

ارتباط بین آنچه را که شنیده و دیده نمی‌فهمد. حرف‌ها برای یک لحظه طوری غیرقابل‌تصور می‌شوند که وحشت حکم‌فرما می‌شود.

اشیا نوک‌های تیزشان را نشان می‌دهند. او خیلی وزنی ندارد. معذب تکیه می‌زند به صندلی. با ساقه‌ی علف خود را بریده است. هر چیزی که می‌گوید به نظرش حالا بهانه می‌آید. دستکش را به مُرده امتحان می‌کنند. اول فکر کرد استفراغ می‌کند. دست روی دستگیره‌ی در همان‌طور بی‌حرکت مانده است. آن‌ها دقیقاً می‌دانند با بدن انسان چه‌طور باید رفتار کرد.

هیچ‌کس تعقیبش نمی‌کند.

با آوردن مثال و مقایسه، همدیگر را دلداری می‌دهند. زانویی لوله‌ی فاضلاب را باز می‌کنند. چاره‌ای ندارد جز این‌که روزنامه‌ای را که روی جسد پهن کرده‌اند بخواند. کبریت‌ها خیس‌اند.

بی‌آن‌که بدانند فریاد چه معنایی داشته، چند نفر فوراً به ساعت نگاه می‌کنند. به عنوان فروشنده‌ی دوره‌گرد می‌تواند تشخیص بدهد خیلی از اجناس از کجا آمده‌اند. هیچ‌کس دستمال جیبی‌ای را نتکانده است. اگر بدانند موقع نزدیک شدن بدنش راست بوده، می‌توانند خط شلیک را، که احتمالاً خط دیگری را قطع کرده، ترسیم کنند تا نقطه‌ی شلیک معین شود. پوتین بی‌صاحب است.

آن‌قدر درباره‌ی شی فکر می‌کند که ناگهان فراموشش می‌کند. این‌جا و آن‌جا ترقه روشن کرده‌اند. پرده حتا کز هم نخورده. کار تمیزی بوده. نوک علف‌ها با نور چراغ‌قوه‌ها روشن شده است. بچه‌ها آن‌ورتر گریه می‌کنند. فروشنده‌ی دوره‌گرد کاملاً آرام است. کسی کاغذ مچاله‌شده‌ای را که او دور انداخته بود، جلوش گرفت. سگی بقیه را بیدار می‌کند. بدن در دست‌هایش یکهو شُل شد. ناگهان دیگر نمی‌تواند پیش خود چیزی را تصور کند. زن روی کف دست‌هایش خط زندگی را نگاه می‌کند. آب‌دهانش را از ترس قورت می‌دهد. به‌تدریج مُرده دوباره بی‌آزار می‌شود. یک لحظه‌ی تمام فکر کرده بود منظور اوست. نورافکن سرش را از گردن قطع می‌کند. یک توده‌ی تیره‌رنگ روی زمین است. عجله‌ی مردم آزاردهنده است. سکندری می‌خورد و دیگر جدیت موقعیت تمام شد و رفت.

از وقتی که مرد را در حال مرگ دیده است، موقع راه رفتن کوچک‌ترین شن‌ریزه‌ی زیر پاشنه‌اش را تا پوست سرش حس می‌کند. وقتی به بالا نگاه می‌کند، خطوط دور اشیا به شکل بُرنده‌ای تیزند. وقتی باز راه می‌رود نمی‌بیند کسی به سمتش بیاید.

هیچ‌کس در ورودی نایستاده است. هیچ‌کس با عجله‌ای که تو چشم بخورد حرکت نکرده است. مرد اونیفرم‌پوش ندیده است کسی خم شود. مردان لباس‌شخصی، که دوان‌دوان می‌گذشتند، هیچ‌جا عمل مشکوکی ندیدند. او بین ماشین‌های پارک‌شده کسی را ندید. هیچ‌کس کسی را ندید که از حصار سیمی بپرد. هیچ‌کس یواشکی اشیایی را دور نینداخته است.

هیچ‌کدام از شاهدان عینی کسی را ندید که بند کفشش را ببندد. هیچ‌کس تَلَقُّ تَلَقِّ کرکره‌ها را نشنید. هیچ‌کس ندید او چیزی تف کند. نه او نه کس دیگری صدای قدم‌هایی را که دور بشوند نشنید. هیچ‌کس ندید لوله‌ی سلاحی از پنجره بیرون بزند. هیچ‌کس ندید یا نشنید آجری از پشت‌بام‌ها بیفتد.

وقتی مرد اونیفرم‌پوش به آن‌جا آمد، هیچ‌کس را ندید که دست‌هایش را مخفی کند. کسی در حال فرار به هیچ‌بچه‌ای تنه نزده بود. هیچ‌کس ابرهای کوچک دود را ندید که از دریچه‌ی سقفی به هوا برود. وقتی رویش را برمی‌گرداند نمی‌بیند کسی تند نگاه کند به ویتترین.

هیچ‌کس با ترقه‌ها بازی نکرد. هیچ‌کس دستمالی جلوِ صورتش نگرفت. هیچ‌کس با عجله داخل سینمایی ناپدید نشد.

هیچ‌کس ندید کسی دست بشوید. هیچ‌کس در اتاقی خالی متوجه بوی باروت نشد.

از میان یک جمع، هیچ‌کس برای مدت کوتاهی به هوای آزاد نرفت.

هیچ‌کس به خاطر سردرد زودتر به رخت‌خواب نرفت.

هیچ‌کس به سفر نرفت.

هیچ‌کس کسی را ندید که جورابی را دور ببندازد.

هیچ‌کس خون‌دماغ نشد.

هیچ‌کس تهدید نکرد.

هیچ‌کس نخندید.

هیچ‌کس شیر آب را آن‌قدر محکم باز نکرد که نشود فریاد را تشخیص داد.
«همه‌چیز دوباره همان می‌شود که بود.»

۴. افشای ماهیت نظمِ اولِ داستان

نظمی که قبل از قتل نشان داده شد، از حقه‌های داستانِ جنایی است. این نظم فقط به نظر کسی که وارد داستان شده نظم است. این نظم در نگاه اول وجود داشت. تازه بعد از این‌که قتلی آشکارا نظم پدیده‌ها را برهم زد، نظمی که اول توصیف شده بود معنا پیدا کرد. قتل این نظم را تبدیل کرد به بخشی از داستان بی‌نظمی. وقتی که قتل ماهیت نظم را برملا کرد، زمان وارد بازی می‌شود: زمان قبل از ورود غریبه، زمانی که طی آن مقدمات بی‌نظمی چیده می‌شود. این نظم صرفاً مجازی است. حالا بعد از قتل، باید این نظم مجازی واری شود. ارتباط میان اشیا، آدم‌ها و چیزهایی که نظم را تشکیل داده بودند در ارتباط با زمان و مکان، تا آن‌جا که ممکن است باهم مشخص می‌شود. نظمی که خود را به حواس پنج‌گانه نشان می‌داد اصلاً نمی‌توانست وجود داشته باشد. اشیا واری می‌شوند تا معلوم شود آیا ارتباطی میان آن‌ها و شی مورد نظر، مُرده، وجود دارد. از افراد پرس‌وجو می‌شود تا معلوم شود آیا ارتباط مستقیمی با قربانی داشته‌اند. چیزها واری می‌شوند تا معلوم شود آیا شخص قربانی با آن‌ها مرتبط بوده است. افراد کنترل می‌شوند تا معلوم شود آیا با چیزهایی که شخص قربانی هم با آن‌ها مرتبط بوده در ارتباط بوده‌اند. بررسی می‌کنند تا معلوم شود وسایل به‌جامانده از قاتل بعد از قتل ارتباط بین شخصی را که آدم می‌داند با قربانی مرتبط بوده با همان وسایل روشن می‌کنند. کنترل می‌کنند تا معلوم شود وسایلی که آدم می‌داند قبلاً با شخص قربانی در ارتباط بوده‌اند، بعد از قتل به افراد دیگر مربوط می‌شوند. افرادی مورد بررسی قرار می‌گیرند که آدم می‌داند با شخص قربانی در ارتباط بوده‌اند تا معلوم شود آیا ارتباط‌شان تغییر کرده است. مکان‌هایی واری می‌شوند تا معلوم شود آیا به محل قتل ربطی داشته‌اند. بررسی می‌شود که آیا امکان دارد شخصی که یا با وسایل قربانی در ارتباط بوده یا مستقیماً با شخص قربانی، یا بعد از قتل با وسایل قربانی در ارتباط بوده، با محل وقوع جرم و زمان وقوع جرم هم ارتباطی داشته است.

بعد سعی می‌کنند مواردی را مشخص کنند که شخصی که از بیرون وارد معرکه شد و فقط دید و شنید و بو کشید، نتوانست ببیند و بشنود و بو بکشد. حالا نوبت داستان بی‌نظمی است که وقتی داستان نظم داشت برای فریب خواننده پیش می‌رفت، مسکوت گذاشته شده بود.

موضوع کنار هم گذاشتن جمله‌های داستان واقعی است.

درحالی‌که داستان نظم فقط در زمان حال و فقط در یک مکان اتفاق افتاده است، حالا، برای برملا کردن ماهیت نظم، زمان مربوط می‌شود به پیش از زمان حال و مکان مکان دیگری غیر از محل وقوع جرم است. برای داستان جنایی، که به عنوان ادامه‌ی داستان دیگری شروع شده، حالا داستان دیگری جست‌وجو می‌شود: درباره‌ی گذشته‌ی اشیای موجود تحقیق می‌شود. برشمردن بی‌نظمی به این تحقیق کمک می‌کند. از اشیای برشمرده‌شده‌ی بی‌نظمی باید بشود فهمید که این بی‌نظمی چه‌طور به وجود آمده است.

کسی که وارد معرکه‌ی داستان شده و داستان از او سرچشمه می‌گیرد منحرف شده چون فقط به وقایع توجه کرده است، نه به عامل یا عوامل وقایع. در لحظه‌ی جرم، قاتل جزئی از وقایع بوده است.

این موضوع مبهم حالا او را مضطرب می‌کند. این‌که او نتیجه‌ی حرکتی را دیده ولی خود حرکت را ندیده مضطربش می‌کند. این‌که نقطه‌ی شروع یک خط معلوم نیست مضطربش می‌کند.

بعد از پرسیدن از خودش شروع می‌کند به پرسیدن از دیگران.

به عنوان کسی که خارج از گود است می‌تواند راحت سؤال کند. تازه‌وارد کنج‌کاو است. البته که می‌خواهد با اوضاع و احوال آشنا شود.

این‌طوری آدم به او بی‌اعتماد می‌شود، چون این‌جای داستان هر پرسش و هر پرسش‌کننده‌ای که آدم نشناسد باید موجب بی‌اعتمادی شود. شاید حتا احوال‌پرسی هم زیاده‌روی باشد.

او باید متوجه چیزی شده باشد که هیچ‌کس دیگر متوجه آن نشده است. موانعی که شخص سؤال‌کننده در راه رسیدن به داستان حقیقی با آن‌ها مواجه می‌شود داستان جدیدی به وجود می‌آورد که البته برمی‌گردد به همان داستان قبلی.

در این فصل داستان جنایی، سؤال‌کننده فقط به موانع برمی‌خورد.

از قاتل اسم بُرده می‌شود، البته نه به عنوان قاتل:

باز همچنان از زمان می‌پرسند.

موقعی که زنده بود خیلی جوان‌تر به نظر می‌آمد. فروشنده‌ی دوره‌گرد، بعد از قایم کردن نامه در جیب، به‌تندی نگاهی به اطراف می‌اندازد. اکنون که قربانی دیگر زنده نیست کنارش از زمان گذشته صحبت می‌کنند. او با هیچ‌کس در مورد این‌که پیش از این چه کاری کرده و بعد می‌خواسته چه کند صحبت نکرده است. هیچ صدایی او را از جا نپرانده و به هیچ شیئی طولانی‌تر از دیگران خیره نشده است. مقتول دومی از سمت چپ است.

چشم فروشنده‌ی دوره‌گرد می‌افتد به پاهای یک زن پیر. لحنش طوری است که فکر می‌کنند جمله سؤالی نیست بلکه ادعاست. او طوری زندگی کرده که مرگ غیرطبیعی‌اش کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد.

در این خیابان همه همدیگر را می‌شناسند. با اشتیاق روزنامه را باز می‌کند. اول فکر کرد آن رنگ سیاه، قرمز است. یکی از حاضران فوراً جواب داد، گرچه مجبور شد یک طبقه را تا گوشی تلفن پایین بدود. انگار تخت را بعداً نامرتب کرده بودند. به ساعت نگاه نکرد، چون هوا خیلی تاریک بود. الان حتا اگر به خودش هم دست بزند این تماس برایش ناخوشایند است.

در این نور همه‌ی مایعات عین هم به نظر می‌رسند. در گودی زانوهای متوجه خط‌های قرمزی می‌شود. وقتی حرکت می‌کند، حرکت دست‌هایش خنده‌دار است. به نظرش عجیب می‌آید که الان همه لباس تن‌شان است. این‌جا رنگ دیوارهای خانه جیغ است.

اول که از زن می‌پرسند آخرین بار او را کی دیده است، ترس برش می‌دارد. ناگهان هیچ‌کس نمی‌خواهد سر حق مالکیت اموال بحث کند. اگر او فروشنده‌ی دوره‌گرد باشد وقت بدی را برای ملاقات انتخاب کرده است.

«پس شما روزنامه نمی‌خوانید؟»

کفش را روی کف‌پوش پاک می‌کند. سرش را به عقب خم می‌کند تا نشان بدهد حسابی خون‌دماغ شده است. کسی در خانه‌ی روبه‌رویی زندگی نمی‌کند. چشم‌هایش در نور فلاش بسته شد. چه کسی در این لحظه تنها بوده؟ سگ زمین را بو می‌کشد. قبل از این‌که به آن بدن برخورد کند عقب می‌رود. نفسش را حبس می‌کند و منتظر مکث وسط صحبت می‌شود. «این دستکش به من ربطی ندارد.» وقتی روی میله‌های دریچه‌ی کانال راه می‌رود سردش می‌شود. سؤال‌ها را برای گذراندن وقت می‌پرسد. تا حالا هیچ‌وقت ارتباط بین اشیا برایش مهم نبوده.

یک‌باره هر هیکلی به نظرش شبیه هیکل مُرده می‌آید. جوری در می‌زند که انگار منتظر خوشامدگویی است. وقتی ظرف غسل را از بالای سرش سرجایش

می‌گذارند گردنش را خم می‌کند. عجله‌ی زن برای شستن لباس‌ها، وسط این بی‌نظمی، کنجکاوی‌اش را برمی‌انگیزد. نورافکن چشم‌هایش را می‌زند و در تاریکی او را جا می‌گذارد. قوزک‌های پا ورم کرده‌اند. از صورت روبه‌رویی نمی‌شود هیچ‌چیز فهمید. از شیلنگ برای شستن ماشینی استفاده شده است. با این خیال که دارد می‌رود روی یک چیز سفت، روی آن چیز نرم که پا می‌گذارد و دلش هری می‌ریزد. مالک خانه در سفر است. نفس‌نفس پشت در، اگر نفس کشیدن باشد، متوقف می‌شود. آن کسی که از او سؤال شده، انگار اصلاً هنوز چیزی از جریان نشنیده باشد، سگرمه درهم می‌کشد. «این لکه‌ها روغن نیست.» دوباره باید به پاهای ازهم‌بازِ مُرده فکر کند.

این شیئی نیست که کس دیگری بتواند صاحبش شود. مشکل صحبت کردن با آن‌ها این است که او خیلی از مسائلِ روزمره چیزی نمی‌داند که بتواند حرف را به مسائلِ غیرروزمره بکشانند. برس طوری قرار گرفته که پُرزهایش رو به بالا است. این فریاد را الان دیگر نمی‌تواند جدی بگیرد. می‌خواهد چیزی را که انگار سفت چسبیده است با فوت کنار بزند. پرنده‌ها صداهایی از خودشان درمی‌آورند که آدم را مضطرب می‌کند. بچه‌مشت‌ها را بلند می‌کند. باید مواظب باشد نگذارد تغییر سؤال‌ها مشخص شود. این‌جا شیئی سنگین قرار داشته است. «من او را همین‌جوری از روی قیافه شناختم.»

به خیال این‌که چیز تلخی را مزه می‌کند می‌بیند که شیرین است. تا مبدأ ساخت دنبال شی را می‌گیرد. به نظر آدم سردوگرم‌چشیده‌ای می‌آید. «خیلی از زن‌ها کفش پاشنه‌بلند می‌پوشند.» فروشنده‌ی دوره‌گرد یک‌بار زیادی سر تکان می‌دهد.

مبدأ چک را می‌شود پیدا کرد، اسکناس را نه. در زمان مورد بحث، شخصی که از او سؤال می‌شود در جمع بوده است. بعد از آن هم بلافاصله او را با سیگاری دیده‌اند که تا آخر کشیده شده بوده. بوی صابون خیس می‌آید. به سلاح دست زده بود، بی‌آن‌که بداند به چه دردش می‌خورد. وقتی که خواست دست‌به‌سینه شود، توی یکی از دست‌هایش متوجه شیئی می‌شود. دروغ‌گو در چشم‌هایش زل می‌زند.

برایش عجیب است که به هر کس می‌رسد، سرش گرم چیزهای بی‌ضرر بوده. باید بزاز پشت‌تمبر را آزمایش کنند. هیچ‌چیزی نیست که او بتواند با آن تهدید کند. کم‌کم موضوع ناخوشایند را پیش می‌کشد. روی آلونک کوچک سنگی می‌نشیند و کلماتی را بر زبان می‌آورد که اصلاً وجود ندارند.

شی حالا دیگر خیلی دست‌به‌دست شده است. خطی که مکان مورد بحث را به محل وقوع جرم وصل می‌کند، نسبت به زمان، بیش‌ازحد طولانی است. آن نخ

مشخصاتی مشابه نخ‌های دیگر دارد. همیشه پای یک زن هم در میان است. فروشنده‌ی دوره‌گرد خودش جواب خودش را می‌دهد. از آن‌جا که رد قطره‌ها طولانی است، از کسی چکیده‌اند که داشته می‌دویده. تا حالا هر حرفی می‌زده بهانه بوده است. گیره‌های لباس قبلاً به طرز ناشایستی بدون استفاده بوده‌اند. با این‌که پلک‌هاش نیمه‌بسته است، روبه‌رویی را دقیقاً زیر نظر دارد. چند روز می‌شد که از خانه بیرون نرفته بود. حتماً سگ به یک غریبه پارس کرده است. چرا همه‌چیز به نظرش آن‌قدر مرتب می‌آید؟

گرچه مدتی است دارند حرف می‌زنند هنوز از او نخواستند بنشینند. از کاسه‌ی دست‌شویی به عنوان زیرسیگاری استفاده می‌کند. «مُرده اصلاً کلمه‌ی مناسبی برای این مورد نیست.»

هر بار که به آن مایع نگاه می‌کند لب‌هاش را می‌لیسد. تیرگی کفش‌های شخصی که از او سؤال پرسیده می‌شود تو چشم می‌زند. گلوله‌ی دوم شخصی را که داشته می‌افتاده دوباره در هوا می‌گیرد، درحالی‌که سومی او را دور خودش می‌چرخاند. بچه‌های مُرده در تخت‌خواب همسایه کنار هم کز کرده‌اند. «شما زیادی رمان‌جنایی خوانده‌اید.»

انگشت‌های روبه‌رویی با تشریفات تمام جعبه‌ی سیگاربرگ را باز می‌کنند. صورت چیزی نشان نمی‌دهد. او روی شکم خوابیده است. کفش‌ها با تکه‌ای کاغذ پاک شده‌اند. لبه‌ی برگردان لباس را برمی‌گردانند. شیشه آن‌قدر خُرد و خمیر شده که او اصلاً صدای ریخته شدن خُرده‌ها را در سطل نمی‌شنود. به هیچ‌چیز دست نمی‌زند. وقتی وارد اتاق می‌شود، چنان خود را نامطمئن جا می‌زند که انگار اولین بار است وارد آن‌جا شده. دور لکه‌های روشن روی کت سیاه شده‌اند. خالی شدن آب در راه‌آب به او ربطی ندارد. چیزی که اتفاق افتاده الان دیگر به گذشته تعلق دارد.

متفکرانه جلوِ انبار می‌ایستد. بعد از این‌که سؤال کرد با دقت با شیئی ور می‌رود. خوب فکرمی‌کند ببیند چه چیز ممکن است در خاطرش از نظر دور مانده باشد. نمی‌فهمد آدم‌های میز بغلی از چه حرف می‌زنند، ولی می‌شنود که دایم همان غلط‌زبانی را تکرار می‌کنند. وقتی در را می‌بندد، گوشه‌ی لباسش که لای در گیر کرده به عقب، سمت دستگیره، می‌کشدش.

متوجه است که زن برای جمع‌وجور کردن چه هولی می‌زند. بی‌حال‌تر از آن است که بایستد. دست‌ها باید خیلی توی آب مانده باشند. ناگهان دیگر

طاقت نمی‌آورد رویش را برنگرداند. کلاهی در خیابان نیفتاده است. به آخرین چیزی که قربانی دیده بوده خیره می‌شود. دست‌ها را متفکرانه به هم می‌مالد. این وحشت دیگر درمان نمی‌شود.

حرکاتش چنان در گوشت و خونش نفوذ کرده که حرف‌هایش دیگر نمی‌توانند حواسش را پرت کنند. صورت زنی که در را باز می‌کند و او را آن بیرون می‌بیند که ایستاده، تصویری از ناامیدی است.

یکی از آن‌ها ادعا می‌کند او را نمی‌شناسد. دیگری نمی‌داند چه‌طور داخل شده است. او فقط برای درآوردن یک لقمه‌نان آن‌جاست. با تلسکوپ دستی کوچکی نگاه می‌کند. رنگ ریشه‌ی مو با نوک مو فرق می‌کند. «اگر قاتل دلیلی برای شروع کردن نداشته، پس دلیلی برای متوقف شدن هم نداشته.» فروشنده‌ی دوره‌گرد آن‌قدر چیزهای عجیب و ناممکن تجربه کرده است که الان برایش کاری ندارد یکی از آن‌ها را سرهم کند. به هم که سلام می‌کنند، باهم توافق ندارند کی دست دادن را بس کنند: یکی بس می‌کند، درحالی‌که دیگری هنوز دارد دستش را تکان می‌دهد که باعث می‌شود در همان لحظه که این یکی دیگر دست نمی‌دهد، آن یکی دوباره شروع کند به فشردن دست.

لبخند به چشم‌هایش نمی‌رسد. مُرده را با زنده مقایسه می‌کند. این لحظه‌ی پیش از حرکتِ ناگهانی است. گلوله روی کف‌پوش صفیر می‌کشد. صدای زن می‌لرزد. کسی که ازش سؤال می‌کنند آن‌قدر زیاد نفس گرفته که دیگر نمی‌تواند جواب را نگه دارد.

ناگهان در خیابان همه از کنارش می‌دوند و می‌گذرند. حرکت یا خیلی سریع است یا خیلی آهسته که او نمی‌تواند تشخیص دهد. پنجره‌ای با تکان شدید چهارتاق باز می‌شود، اما بلافاصله دوباره بسته می‌شود. موفق نمی‌شود جمله‌ای را هم که از قبل آماده کرده بود به زبان بیاورد. وقتی دوباره رویش را برمی‌گرداند دیگر کسی آن‌جا نیست.

شاید فقط دستش لیز خورده است.

سکوت باعث سرفه می‌شود.

زن دست‌ها را جلو صورت می‌آورد، نه برای محافظت، برای پنهان کردن.

زیر سنگ خیس است. منظره‌ی آدم‌هایی که با آرامش خوابیده‌اند عصبی‌اش می‌کند. وقتی فروشنده‌ی دوره‌گرد با پا نامه را از شکاف زیر در هُل

می‌دهد، آن تو ناگهان ساکت می‌شود. دست‌ها تلِ جوراب‌ها را زیر و رو می‌کنند. «هر جسدی باید دفن شود.» برای مدتی طولانی نگاهش را بالا نمی‌آورد. پوتین توی خیابان حواسش را پرت کرد. «و بعدش شما کجا رفتید؟»

دهان تا جایی که می‌شود باز است. او نقش آدمِ بی‌خبر از همه‌جا را زیادی بی‌خبر از همه‌جا بازی می‌کند. او زن را عصبی می‌کند تا بلکه حقیقت را از زیر زبانش بکشد. این‌جا بوی موی سوخته می‌آید. زن باید در آن لحظه در حال خمیازه کشیدن بوده باشد که نتوانسته چیزی ببیند.

سؤال فروشنده‌ی دوره‌گرد جواب را در خودش دارد. او میل‌بافتنی را بلند می‌کند و نوکش را برانداز می‌کند. زمین گلی است. او شیئی را در ارتباط با سؤال آزمایش می‌کند. آن‌ها صحبت را قطع می‌کنند تا او آن‌قدر دور شود که نتواند بشنود. بین انگشتان به‌هم‌فشرده چیز خمیرمانندی ورقلمبیده شده است. او در سطل آشغال کفش سوخته‌ای پیدا می‌کند. «شلیکِ نزدیک دود غلیظی به وجود می‌آورد.» کت مچاله شده و خیلی دورتر از بدن، جایی افتاده که جریان ضعیفِ آب نمی‌توانسته آن را بُرده باشد. زن بلد است چه‌طور به ناخن‌هایش برسد. فروشنده‌ی دوره‌گرد به فروشنده‌ی دوره‌گرد یک دقیقه‌ی پیش حسودی‌اش می‌شود.

دریچه‌ی کانال برای چمدان خیلی کوچک است. تا قبل از کلمه‌ای مشخص، مکالمه داشت از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. اسب باز در همان جا رَم می‌کند. آیا خط گچ روی این حصار علامت است؟

نمی‌تواند از شی چشم بردارد. ناگهان از بدن مُرده صدایی بلند می‌شود. گوشی آویزان با صدایی خفه، هی به چیزی می‌خورد. روز آن‌قدر ساکت است که صدای باد، مثل شب‌هنگام، واضح به گوشش می‌رسد. از ظاهر زن می‌فهمد که بیشتر وقتش را در خانه‌ها می‌گذراند. از خودش کاملاً مطمئن حرف می‌زند. فروشنده‌ی دوره‌گرد بی‌درنگ بلند می‌شود. به نامه تمبر نزده‌اند. شاید چشم‌ها شوخی بدی با او کرده باشند. به سؤال کردن عادت دارد.

چیزی در مرد او را فوراً یاد مرگ می‌اندازد. لحظه‌ای را مجسم می‌کند که پره‌های صندلی باید بپرند بیرون. خنده‌ی اجباری خسته‌اش می‌کند. به جای مُرده حالا در خیابان پاکت‌نامه‌ای روی زمین است. این فرش به اتاقِ بزرگ‌تری می‌خورد. از پاکت‌بازکن می‌شود جور دیگری استفاده کرد. چیزی جزئی در صورتِ مُرده کنجکاوش کرد. پایش می‌رود روی لکه‌ای که هیچ‌کس روی آن پا نگذاشته است. ظاهراً سؤالش از شخص نیست، بلکه از شی است. کسی دیده نمی‌شود، اما اتاق به نظر مسکونی می‌آید. ته‌سیگارها لکه‌های تیره‌ای در خیابان به جا می‌گذارند. شخص در حال مرگ تا آخرین

لحظه فکر می‌کرده مرگ قریب‌الوقوع زاییده‌ی توهم حواسش است.

حالا فواصل اشیا را نسبت به مسافتی که گلوله طی کرده اندازه می‌گیرند. مکث می‌کند تا به زن فرصت دهد چیزی بگوید. شاید فقط کافی بود زاویه‌ی دیدش را عوض کند تا متوجه همه‌چیز شود. «شما باید من را با کسی اشتباه گرفته باشید.»

با کسی که تازه با آدم آشنا شده، برخورد دوم سخت‌ترین برخورد است. از هر شیشه‌ی پنجره‌ای دوری می‌کند. بعد از یکی از جمله‌ها، ناگهان مکثی می‌شود که بعد از آن دیگر چیزی ندارند به هم بگویند. به همین خوبی با یک سنگ هم می‌توانست حرف بزند.

انگشت‌ها به داخل خم شده‌اند. از گوشی صدا در نمی‌آید. زن به جلو خم می‌شود که شروع کند به حرف زدن. مُرده بالا، در طبقه‌ی اول، است. تهِ بطری شکسته است. زن، به عنوان شخص بی‌گناه، تأثیر بدی روی آدم می‌گذارد. راه‌پله جایی است که فروشنده‌ی دوره‌گرد احساس راحتی می‌کند. هنوز جای دندان‌ها روی سیبِ گاززده هست. همه‌جا را زیر و رو کرده‌اند. زن او را یاد چیزی می‌اندازد که اصلاً وجود ندارد. بَنگ... و همین کافی بود که همه سراسیمه متفرق شوند.

به بالا که نگاه می‌کند، چندتا مگس می‌نشینند روی دستش. باورش نمی‌شود که درست می‌شنود. زن با حرکت چشم تصدیق می‌کند. این‌جا چندتا در دارد. از خستگی، چند قدم از هدف دورتر می‌شود. دستگیره‌ی در آن‌قدر دستمالی شده که نمی‌شود چیزی از آن تشخیص داد. اشیا همین‌طور بی‌استفاده این‌ور و آن‌ور افتاده‌اند.

این‌جا جایی هست که بشود بی‌مزاحمت صحبت کرد؟ کسی که ازش سؤال شده اصرار دارد که مالک زمین است. وقتی فروشنده‌ی دوره‌گرد در می‌زند، از داخل صدای حرکات شتاب‌زده‌ای می‌شنود. جلوِ خانه ماشینی است که توجه آدم را جلب نمی‌کند.

به این خیال که فقط به بسته‌بندی دست بزند، انگشتانش از لای شکافی می‌خورند به جسمی سرد، داخل بسته‌بندی. با این‌که می‌شود زن را دید، صدایش را موقع حرف زدن تغییر می‌دهد. در تمام قفسه‌ها چیزهایی هست که فراموش شده‌اند. سؤال با سؤال دیگری جواب داده می‌شود. او آن‌قدر از زن دور می‌نشیند که زن مجبور می‌شود بلند حرف بزند.

ناگهان دوباره حُرّافی می‌کند. لحظه‌ای که صدای بَنگ بلند شد، پرنده‌ها به هوا بلند شدند و تکه‌ای از گِچ‌کاریِ سقف افتاد. زن جواب‌هایش را

مثل کالا می‌فروشد. وسط ساعت کاری مغازه بسته است. زن با شنیدن آن صدا فکری نکرده. کسی به سمت باجه‌ی تلفن دوید. جای سوزن را به‌سختی می‌شود تشخیص داد. تا زمانی که مایع بیرون می‌زند آن جوی کوچک هم روان است. هیچ مقایسه‌ای هم مجبورش نمی‌کرد.

این عکس، روزهای خوش قربانی را نشان می‌دهد. زن با حرکتی جزئی لو می‌دهد که قبلاً هم این‌جا بوده است. تلفن و دستگیره‌ی در باهم به صدا درمی‌آیند. شی کلی از این دست به آن دست چرخیده است. فرش صدای قدم‌هایش را خفه می‌کند. دری که او محکم بسته بود دوباره از جا درمی‌رود. جسد یکی از اجزاء مجموعه است. او دوباره چیزهای واضح را پیش خود چک می‌کند. موسیقی حرکاتش را آسان‌تر می‌کند. زن هر چه دارد می‌شمرد. وقتی به زن نگاه می‌کند، زن نگاهش را برمی‌گیرد، اما وقتی زن، که متوجه نگاه‌های او شده، به او نگاه می‌کند اوست که نگاه برمی‌گرداند، و حالا او که متوجه نگاه‌های زن شده، دوباره نگاه می‌کند، اما دیگر زن نگاهش را برگردانده. بی‌هوا کاغذِ دورِ شکلات را گاز می‌زند. زن پیش از آن‌که از او پرسیده شود جواب می‌دهد. زن کلید هیچ‌کدام از اتاق‌ها را ندارد. «شما هم دیگر خیلی فکر می‌کنید!»

برای این‌که مطمئن شود تصویر منعکس‌شده مال اوست به خودش تکانی می‌دهد. بعد از شوخی‌اش مکثی به وجود می‌آید که به‌تدریج شوخی را تبدیل به جدی می‌کند. زن کسی را نمی‌شناسد که آن مشخصات به او بخورد. این‌جور به نظر می‌رسید که دارد می‌دود، ولی وقتی نزدیک‌تر شد داشت خوش‌خوش‌کان قدم می‌زد. زن به نظر خیلی سرزنده است.

بعد از آن صدا، او بلافاصله دنبال اسمِ شیئی می‌گردد که آن را به وجود آورده است. زن تا متوجه می‌شود که مرد می‌خواهد با او صحبت کند، زود رویش را برمی‌گرداند. «از کجا اسم من را می‌دانید؟» او از چشم‌های زن می‌خواند که بلند خواهد شد. گربه با پنجه پشت آینه دنبال خودش می‌گردد. لیوان طوری به زمین می‌افتد که صحیح و سالم می‌ماند. فروشنده‌ی دوره‌گرد جلوِ زن حرکات غیرمنتظره نمی‌کند. او بلافاصله دید که هیچ‌چیز در دست مرد نبود. بَنگ بود یا گرومب؟ «وقتی گلوله‌ای از اسلحه‌ای شلیک می‌شود، اثر اسلحه روی آن حک می‌شود.»

بعد از این‌که به‌هم سلام کردند، دیگر نمی‌دانند چه بگویند؛ همین‌طور آن‌جا می‌مانند، بی‌آن‌که کاری کنند. ناگهان مزه‌ی کرم سیب را حس می‌کند. زن انگشتش را می‌گذارد روی دهان.

او نفسش را حبس می‌کند تا موقع شنیدن چیزی را از دست ندهد.

وقتی ناگهان بدتر می‌شنود، اول فکر می‌کند بدتر می‌بیند.

دوباره که نگاه می‌کند، زن به نظرش جور دیگری می‌آید، انگار در خاطرش تصویر زن با گردن خمیده به جا مانده.

روی لبه‌ی صندلی نشست. صدای زن می‌لرزد، از خشم یا از ترس. شخصی که مورد بازجویی است از سؤال‌ها سرگیجه گرفته است. فکر می‌کند صدایش زده‌اند، گرچه فقط سروصدا بوده. زن در ظرف را پیدا نمی‌کند. زن طوری حرف می‌زند که او دهانش را نمی‌بیند. با این‌که دیگر هوا سرد شده، دیوار هنوز گرم است. همه‌ی پنجره‌ها باز اما خالی هستند.

قربانی هیچ‌وقت پیش زن از دیگران حرف نزده است. همه‌جا پُر است از سنگ‌های نوک‌تیز. او بی‌فایده سعی می‌کند زن را قانع کند که دوباره آن کلمه را تکرار کند. خودش هم جوابی برای سؤالش پیدا نمی‌کند.

پیراهن مُرده باز بود، چون می‌خواستند صدای قلبش را بشنوند.

تازه باید او را بشویند.

زن هاج‌وواج او را نگاه می‌کند.

او از اشخاص مورد بازجویی خسته‌تر است. خیلی‌ها این‌جا از این دستکش‌ها می‌پوشند. هیچ‌کس از آن اسم چیزی دستگیرش نمی‌شود. از هیچ‌کدام از جزئیات نمی‌شود به جزئیات دیگری رسید. نمی‌تواند تصور کند ساعت چند است. زن روبه‌رویش روی صندلی‌ای خالی می‌نشیند. نمی‌داند چه‌طور ادامه دهد، چون در برابر پرسش‌ها هیچ مقاومتی حس نمی‌کند. بی‌حال آن‌جا می‌نشیند، مثل کسی که نمی‌تواند افکارش را درست و حسابی جمع‌وجور کند.

چیزی می‌گوید.

«شیر یا چای؟»

۵. تعقیب

تلاش برای بازجویی افراد و بازرسی اشیا برای رسیدن به تنها حقیقت موجود از میان احتمالات بی‌شمار مواجه می‌شود با تلاش برای این‌که احتمالات بی‌شمار همان‌طور بی‌شمار باقی بمانند یا حداقل نشود آن‌ها را محدود کرد یا حتا این‌که ذهن سؤال‌کننده با پاسخ‌های غلط یا چیدن اشیا در جاهای غلط به تنها مورد غلط ممکن منحرف شود.

اما اگر سؤال‌کننده، همان‌طور که قاعدتاً در داستان جنایی اتفاق می‌افتد، نگذارد ذهنش با وقایعی منحرف شود که قرار است با ترفندی قضاوتش را ناممکن کنند وقایعی در داستان به وجود می‌آید تا قضاوت او را با خشونت ناممکن کند؛ مستقیماً شخص او را هدف قرار می‌دهند و سعی می‌کنند با کنار زدن او به سؤال‌ها پایان دهند.

پیش‌تر این ترفند این‌طور بود که آن وقایع اصلاً نباید خشونت‌آمیز به حساب می‌آمدند، اما امروزه خشونت وقایع، حداقل برای کسی که هدف قرار گرفته، به‌خوبی معلوم است. اگر واقعاً او را کنار بگذارند ممکن است دوباره واقعه‌ای با ترفند وارد داستان شود و او و اشیای اطرافش را چنان به بازی بگیرد که یا باز به هیچ‌چیز نرسد یا باز به نتیجه‌ی غلط برسد. او با مجموعه‌ی له‌ولورده پای صخره‌ای افتاده و وانمود می‌کند که یک حادثه بوده است.

در این‌جای داستان جنایی، شخص مورد بحث قاعدتاً در راه رفتن به سوی تحقیقات یا بازجویی دیگری است. او چیزی پیدا کرده است که تعداد احتمالات را محدود می‌کند و دارد به نتیجه‌ای می‌رسد که شاید تعداد احتمالات را محدودتر کند. قاتل اکنون برای آن‌که جلو این تهدید را بگیرد که قاتل اعلامش کنند خواه‌ناخواه باید دوباره وارد عمل شود.

او شخص مذکور را تعقیب می‌کند یا می‌دهد تعقیبش کنند. در داستان، حس نامعلومی به شخص مورد تعقیب می‌گوید که دارند تعقیبش می‌کنند. برای آن‌که مطمئن شود، به دوروبرش نگاه نمی‌کند، بلکه از راه‌های نامعمول می‌رود، مسیرها را عوض می‌کند، هی راه می‌رود و می‌ایستد، ناگهان سرعت راه رفتنش را تغییر می‌دهد.

اما از راه‌هایی نمی‌رود که تعقیب‌کننده متوجه شود که تعقیب‌شونده متوجه او شده است. بین مردم می‌ماند اما نه جایی که تعداد مردم آن‌قدر

زیاد باشد که تعقیب‌کننده بتواند، بی‌آن‌که متوجهش شوند، بعدش قِسر دربرود. پیش مردم می‌ماند و با آن‌که هیچ‌وقت با آن‌ها صحبت نمی‌کرد هم‌کلام‌شان می‌شود.

چرت‌وپرت می‌گوید تا توجه جلب کند. کاری می‌کند که کلاً مورد تأیید مردم نیست، چون فکر می‌کند توجه مردم بیشتر جلب می‌شود که چیزی مورد تأییدشان نباشد.

غیرعادی رفتار می‌کند تا دست‌کم توجه یکی را بیشتر از کسی که برخلاف میلش متوجه او شده است، جلب کند. تعقیب‌کننده فقط از صدا‌هایی توصیف می‌شود که تولید می‌کند یا صدا‌هایی که چون تعقیب‌کننده است تولید نمی‌کند. وقتی خود او توصیف می‌شود نه قابل‌شناسایی است نه بعداً دوباره می‌شود شناسایی‌اش کرد. دست‌ها قاعدتاً مخفی شده‌اند، در هر صورت یک دست که شده، کلاه تا روی پیشانی پایین کشیده شده و صورت قاعدتاً در سایه است.

تعقیب‌شونده، که هیچ‌وقت رویش را برنمی‌گرداند، از هر شیئی استفاده می‌کند تا تصویر آن‌چه را که پشت‌سرش است ببیند. او هم موضوع توجه و هم شخصاً خود توجه است. توجهش تنها منحصر به تعقیب‌کننده نیست، بلکه پیش از هر چیز متوجه بدن خودش است که هدف آن تعقیب است. او می‌داند که شخص پشت‌سرش بالاخره زمانی قصد دارد این تعقیب را به برخورد تبدیل کند. در این زمان، او مدام باید آماده‌ی چنین برخوردی باشد. او می‌داند که دیگری فقط او را تعقیب نمی‌کند: آخر تعقیب می‌شود تلاش تعقیب‌کننده برای رسیدن به او. تعقیب‌کننده منتظر این لحظه است. در این لحظه نوبت تعویض نقش‌ها می‌شود. در داستان جنایی، این‌جا، قاعدتاً، تعقیب‌کننده می‌رسد به تعقیب‌شونده:

فروشنده‌ی دوره‌گرد از کنار دیواری می‌گذرد.

چمدان به نظرش کاملاً خالی نمی‌آید. او برعکس روی صندلی می‌نشیند؛ پشتی پهن آهنی صندلی حداقل از سینه‌اش محافظت می‌کند. می‌توانست با چشم بسته هم آن‌جا را دوباره پیدا کند. امتحان می‌کند که می‌تواند در تاریکی به چیزی نخورد. اکنون هوا آن‌قدر تاریک شده است که او دیگر نمی‌تواند در خانه‌ی خودش مزاحم کسی شود. هیچ‌کس نمی‌خندد. دوست ندارد دیگر بتواند بشمرد. سایه‌ی عکاس را در عکس می‌بیند. در پشت‌سرش

بی صدا بسته می شود. زبان تابلوها و علایم ممنوع کننده را می فهمد. خیلی کم حرف شده است. آثار و شواهد هیچ حرکتی را تا به آخر نشان نمی دهند. «کسی از شما ماشینش را داده برای شستن؟» قربانی در وضعیتی افتاده است که انگار دست برده از پشت قوزک پا را بگیرد. از سیم حصار پوست لیمو آویزان است. آب موها را گرفته اند.

چه چیزی از گل ها بیرون زده است؟ یک لحظه نمی فهمد آیا آن دو هیکل، در تاریکی، دارند به سمت هم می روند یا همین الان از هم جدا شده اند. تازه وقتی که اسم آن را به او گفتند دوباره متوجه می شود که آن شی چاقو است. دلش می خواست هنوز از آفتاب استفاده کند. کت را که به قلاب آویزان می کند، حلقه از جا درمی رود. خیلی وقت نیست که آن جاست. هیچ کس نمی بیند که دست های او خیس است. می بیند پشت پنجره ای شمعی سوسو می زند، درحالی که بقیه ی جاها چراغ روشن است. این بُریده ی باریک فلزی دفعه ی قبل این جا نبود!

کاغذی را که جلوش سر می خورد دنبال می کند. از کنار چیزهای بی آزار طوری رد می شود که انگار جاننش در خطر است. بی دلیل مسیرش را عوض می کند. بار روی دوشش او را به چپ و راست هل می دهد، طوری که اگر هدف گرفته باشندش زدنش شانسی است. چه خوب که ساعت ندارد تا از او وقت را بپرسند و مجبور شود به پایین نگاه بیندازد!

متوجه کاه روی پالتوش می شود. چرا زمین، درست همین جا، این قدر سفت کوبیده شده است؟ بچه پاکت کاغذی را باد می کند. به هر حرکت غیرعادی ای توجه می کند. زخم هنوز پوست پوست نشده است. در تاریکی مطلق، قضای حاجت می کند. نمی داند چند وقت است که پرسه می زند. به دنبال چیزی دست می کشد به سطح فرش. فقط صدای نفس خودش را می شنود. خاکستر گرم تر از آن است که او فکر می کرد.

اشخاصی که از روبه رو می آیند، از همان دور دنبال چیزی می گردند که بتوانند تا موقعی که از کنار هم رد می شوند به آن نگاه کنند. در پلمپ شده است. «چون جای ثابتی زندگی نمی کند، نمی شود کارهایش را زیر نظر گرفت.» دیگر سوآلی به ذهن سوآل کننده نمی رسد. پشتش می خارد. دستگیره ی در را کم کم پایین می کشد تا این که متوجه می شود قفل است. به نظر نمی رسد که مُرده خودش کلاه به سر گذاشته باشد. حتا صدای خش خش پالتو موقع راه رفتن هم مضطربش می کند. تشک مستعمل است. وقتی قدم می گذارد به خیابان، که مثل روز روشن است، از حیات تاریک پشت حصار صداهایی به گوشش می رسد.

شیئی سفت می‌افتد روی چیزی مایع. دستش را در گودال آب می‌شوید. بردن بار دیگر به نظرش فعالیت نمی‌آید. دستِ اشتباهی را از کت بیرون می‌آورد. در این سراشیبی، اگر شروع کند به دویدن، دیگر نمی‌تواند به موقع بایستد.

آن قدر با آب و تاب حرف می‌زند که آخر سر برایش دست هم می‌زنند. روی شیلنگ که می‌ایستد، زانویش را تا آن جا که می‌شود بالا می‌گیرد. او زندگی می‌کند. در به طرف داخل باز می‌شود. فقط یک فروشنده‌ی دوره‌گرد این طوری با دست آب می‌خورد. تلفن زنگ می‌زند. به تلفن می‌گوید دارد می‌آید. باد تنها نمی‌تواند لباس‌ها را این طور به هم بریزد.

برخلاف میلش عصبی گوش می‌دهد. تمرین می‌کند که حتا در اوج ترس تماشا کند. اگر الان به کمک احتیاج داشت، وسط این اتاق که کسی در آن نیست، نمی‌پرسید آیا کسی این جا هست، بلکه می‌پرسید آیا هیچ کس این جا هست. توی بوته‌ها هم نمی‌تواند بخزد و قایم شود. خروجی آب شبکه محافظ ندارد. دستش کم کم می‌رود زیرِ روکش. آن چنان آهسته قدم برمی‌دارد که حتا توجه موش زیرِ زمین هم جلب نمی‌شود که از راه رفتن بایستد. اگر می‌خواست کسی را زیر نظر بگیرد او هم همان جا می‌نشست.

با مشت آبِ لیمو را درمی‌آورد. به هر کس که کتش برجستگی داشته باشد نگاه می‌کند. ناگهان با صدایی عجیب، خفه‌تر حرف می‌زند. تا وقتی در نقطه‌ی کور قرار دارد جایش امن است. فقط جایز است هراس تعقیب‌شونده توصیف شود.

می‌خواهد منفجر شود. این راه می‌تواند راه فرار باشد. روی سوراخ‌های دماغش حلقه‌های سفیدی هست. هر صدایی به نظرش زیادی بلند است. به یکباره مایع شروع می‌کند به کریستال شدن. صدا خفه‌کن تعادل سلاح را به هم می‌زند.

شاید فقط یک بچه است که پشت سر او تمام حرکاتش را تقلید می‌کند. پرده می‌لرزد یا کسی آن پشت تکان می‌خورد؟ در تاریکی چشمش را بازوبسته می‌کند. الان دیگر همه شروع می‌کنند به خدا حافظی کردن از هم.

کسی که آن گوشه روی زمین چمباتمه زده بود ناگهان می‌ایستد. وقتی می‌دود انگار دیگر اطرافش را نمی‌بیند. یک نفر روی شانه‌اش دست می‌گذارد اما او بر نمی‌گردد. این فریادی است که به آدم آرامش می‌دهد.

او با نفسِ بندآمده داخل نشسته که می‌شنود یکی بیرون با در و ر می‌رود؛ دری که اصلاً باز است. «لبخند به چشم‌هایش نمی‌رسد.» سایه‌ی دستی

ناآشنا صورت شخص خوابیده را تاریک می‌کند. آن‌چه یادش می‌آید دیگر ناراحتش نمی‌کند. زن انگشت خیسش را به او نزدیک می‌کند. اشیایی که قشنگ بی‌حرکت سر جای‌شان نشسته‌اند او را سر عقل می‌آورند. پرنده‌ای او را به هوس پریدن می‌اندازد. پالتو را بدون کمک می‌پوشد. دست بلند می‌کند که در بزند، اما دوباره آن را پایین می‌آورد و به رفتن ادامه می‌دهد. تابلو نشان می‌دهد کوچه بن‌بست است. انگار تعقیب‌کننده‌ی فرضی فقط به این خاطر، این‌جور قدم‌به‌قدم، پشت‌سرش راه می‌رود که خودش هم فکر می‌کند دارد تعقیب می‌شود. پشت‌سرش کلید دوبار می‌چرخد. چرا ناگهان همه این‌قدر مؤدب شده‌اند؟ نمی‌تواند تشخیص دهد که شی دارد تکان می‌خورد یا نه. در نمی‌خواهد بسته شود. این تاریکی واقعاً مثل مجازات است. با زن تنها می‌شود. از بس گرسنه است حتا دیوار هم به نظرش خوشمزه می‌آید. موقع رد شدن ردّ گلوله را روی سنگ‌فرش می‌بیند. دستش به حالتی غیرعادی کاری انجام نمی‌دهد. جرئت نمی‌کند بنشیند. خنده، خنده‌ی یک مرد است.

روی پله می‌ایستد، یک پا بالاتر از آن یکی، آماده‌ی دوباره دویدن. کسی با ناخن روی شیشه می‌کشد. وقتی دوباره لیوان را تکان می‌دهد، تکه‌های یخ، دیگر آب شده‌اند. پاشنه‌ی جوراب سوراخ است. صورت پشت‌سرش در آینه خیلی تاریک است. قطره از بلندی چِلپ می‌افتد روی زمین. در اول، وقتی او داخل است، به بیرون باز می‌شود، دومی به تو، طوری که او می‌تواند بی‌خطر وارد شود اما اگر بخواهد سریع از آن‌جا بیرون برود، گیر می‌افتد. گردو خاک مختصر روی فرش آرام‌و‌قرار را از او گرفته است. چوب‌کبریت الان عمود به سطح کناری جعبه‌ی کبریت قرار دارد. آن یکی وقتی به او نگاه می‌کند سرش را بلند نمی‌کند. «زیرِ کتِ ورقلمبیده‌اش فقط یک پیرهن نیست.»

دیگر آن‌قدر حرف زده است که حالا سکوتش باید جلب توجه کند. در دستش یک کله‌ی ماهی است. خودمانی حرف می‌زند. هیچ‌کس متوجه چیز خاصی در او نمی‌شود. هر کدام از این ظرف‌ها می‌تواند درعین‌حال جایی برای قایم کردن هم باشد. فقط دست راستش را به سمت کلید چراغ دراز می‌کند. دایم در حال کشیدن زبان روی لب‌هایش است. خود را مهربان و آماده‌ی کمک کردن جا می‌زند. خوشش نمی‌آید که می‌بیند این‌همه شیشه‌ی خالی آن دوروبر است. با روبه‌روی‌اش سر صحبت را باز می‌کند. پایش را که روی ته‌سیگار می‌گذارد جرقه‌ای بیرون می‌پرد.

به نظر می‌رسد الان هیچ‌کس او را دنبال نمی‌کند؛ این مضطربش می‌کند. همه کلاه‌های‌شان را بر سر گذاشته و رفته‌اند. رگ‌هایش منبسط می‌شود. صدایی می‌شنود، مثل این‌که کسی دارد روی پنجه راه می‌رود. نسیمی کافی است، و کلید از دستش می‌افتد.

سمتِ اشتباه را برای پیدا کردن کلید چراغ می‌گردد. کپه‌ای کیسه‌ی شنی جلوِ دیوار است. این تنها ساختمان این اطراف است. چه دوروبرش را نگاه کند یا نکند: هر دو باید شک‌برانگیز باشد.

خیلی وقت است که شی را آن‌جا گذاشته و تازه حالا به زمین می‌افتد. این وحشت دست‌کم هوشیارش می‌کند. وقتی حرف می‌زند زیرسیگاری پُری زیرش است. یک‌بار بی‌نتیجه تلفن کرد. وارد اتاقی می‌شود که هیچ اثری در آن نیست. روی میوه‌های سیاه‌گندیده لکه‌های کپک را می‌بیند. فقط توانسته بود به کنج دیوار جاخالی دهد. دیوار به او پناهی نمی‌دهد. یکی ظاهراً مست زیر میز نشسته و از آن پایین به او زل زده است. می‌تواند با خیال راحت از پنجره تماشا کند. شاید دیگری فقط راهش با او یکی است. ممکن است حرف خودش را اشتباه شنیده باشد. شی را دوباره و دوباره واری می‌کند، انگار چیزی از نظرش دور مانده است. نفس نمی‌کشد تا گوش بایستد. صندلی خالی روبه‌رو به او نگاه می‌کند.

او همه‌ی کلمه‌ها را اشتباه تلفظ می‌کند. به دستش که چیزی را می‌خواهد توجهی نمی‌شود. به همه‌ی کسانی که آن‌جا ایستاده‌اند می‌گوید که از کدام راه خواهد رفت. با نگاه‌های دزدکی از گوشه‌ی چشم به کمک خودش می‌آید. چون می‌داند نگاه‌ها به اوست، حتا کارهای معمولی هم در نظرش جزء وقایع محسوب می‌شوند. میان جمعیت، متوجه حرکتی غیرطبیعی می‌شود. خیلی قبل از آن‌که از کنارش رد شوند سکوت می‌کنند. هنوز در را باز نکرده که درهای دیگر خانه با صدای بلند برهم می‌خورند. با انگشت‌های هر دو دست پشت زانوهاش را می‌گیرد. شاه‌بلوط‌ها که افتادند زمین، با فریادی خودش را کنار کشید.

وقتی صحبت می‌کند، صاف زل می‌زند به جلو. یکی در پس‌زمینه می‌رود و می‌آید. یک‌بار، به نظرش، بدنش انتهایی ندارد. تازه بعد از آن‌که کلید از بیرون وارد سوراخ شد می‌دود سمت در. سرش را می‌دزد. یادش می‌رود دنبال چه چیزی می‌گشته، ولی به گشتن ادامه می‌دهد.

الان وقتش نیست بمیرد، در داستان هنوز خیلی کم از او گفته شده است. برای بیرون رفتن بهانه می‌آورد که می‌خواهد بند کفشش را ببندد. پیش تکتک‌شان می‌ایستد و سؤال می‌کند. حرکاتش را تغییر می‌دهد که شناخته نشود. چرا درست این‌جا قطره‌های باران خشک نشده‌اند؟ سعی می‌کند دستِ آزادش به جیب توی پالتو برسد اما از بدشانسی جیب همان طرف دستِ آزاد است. همه‌ی اشیا جوری چیده شده‌اند که انگار چیده شده‌اند که کمین او را بکشند.

منتظر لحظه‌ای می‌شود که مراقبش نباشند. زیادی میوه‌ی نیم‌خورده را در دست نگه می‌دارد. هربار به او نگاه می‌کنند، می‌بینند دارد آن‌جا را

ترک می‌کند، ولی وقتی نگاه‌شان را از او برمی‌دارند، دوباره برای خودش راحت می‌نشینند. تخته‌ای چوبی در گل‌ولای گذاشته شده است. ماشین آن‌قدر تند رد می‌شود که شماره‌اش را نمی‌شود خواند. بعد از آن افکار آشفته، حالا نفس‌تنگی آزارش می‌دهد. وقتی به خاطر می‌آورد قصه‌ای خلق می‌شود.

چه کسی در سینما می‌خندد؟ هنرپیشه‌ها یا تماشاچی‌ها؟ هیکلی در باران ایستاده است. با خود فکر می‌کند کدام حرکت غلط است. سیمان هنوز نرم است. صدا آزارش می‌دهد، چون نمی‌تواند چیزی ببیند. از آن خنده‌ی مصنوعی هنوز صورتش درد می‌کند. قلپ‌قلپ کانال، زیر پایش او را غافلگیر می‌کند. وقتی در حال غرق شدن شیئی را تماشا می‌کند دستش را می‌گیرند.

کاملاً مراقب و مردد سلام می‌کند، مبدا حرف زدن حواسش را پرت کند. بزرگ‌ترین تهدید این است که وارد گردی نور چراغ‌برق شود و آن‌که پشت‌سرش می‌آید همان لحظه از گردی نور قبلی بگذرد. قشنگ می‌توانست این شاخه‌ها را با ترکه عوضی بگیرد. صندلی را می‌کشد و می‌کوبد زیر دسته‌ی در. آن بیرون، وسط خیابان، هنوز امن‌ترین جاست. چون گرسنه است، فکر می‌کند همه باید گرسنه باشند.

وول می‌خورد و می‌نویسد، انگار سخت دنبال چیزی است. «رد پاها که از راه رفتن به وجود می‌آید بزرگ‌تر از خود پاهاست.» همین را کم داشت که پنجه‌ی پایش بگیرد. دستگیره‌ی در مثل آتش داغ است. به این خیال که هنوز یک طبقه پایین‌تر هم هست، گرومب‌گرومب روی کف اتاق پا می‌کوبد. «زخم‌های چاقو صاف هستند.»

تعدادشان در پیاده‌رو آن‌قدر زیاد است که جا برای همه نیست، هر کس هم می‌خواهد برای خودش جا بگیرد. یک‌بار دیگر نمی‌فهمد اشیا به چه درد می‌خورند. هر چه بیشتر زیر نظرش می‌گیرند غرق همین زیر نظر گرفته شدن می‌شود و کار دیگری نمی‌کند. چیزی به روبه‌رویی‌اش می‌دهد، اما فکر می‌کند که روبه‌رویی شی را درست نگرفته است و دوباره دست می‌برد به شی که نیفتد. در همین حال، دیگری که در این میان دستش به شی است آن را قاپ می‌زند، به این خیال که حالا او نمی‌خواهد شی را به دستش بدهد و به دنبال آن فکر در همان موقع دوباره شی را ول می‌کند طوری که چون آن یکی در این بین متوجه اشتباهش شده و شی را ول می‌کند، شی می‌افتد زمین.

او فرار می‌کند، گرچه هنوز شروع نکرده به دویدن. باید طوری حضور ذهن داشته باشد که موقع خطر اصلاً نیاز نباشد برای عکس‌العمل درست تازه اول حواسش را جمع کند.

صدایش کاملاً فرق کرده است. کسی تندتند پلک می‌زند. ناگهان نمی‌تواند جمله‌ای را که آماده کرده بود به پایان برساند. با مثال زدن می‌توانست راحت موقعیتش را لاپوشانی کند. همین الان دَم پنجره ایستاده بود و الان دَم در است. تعجب می‌کند که تا حالا با چه اطمینانی اشیا را به دستش می‌سپرده‌اند. نباید به خودش فکر کند. سگ گاز می‌گیرد، بی‌آن‌که واق بزند.

او در تیررس قرار داد. می‌شنود کسی به سمتش می‌دود، اما چند قدم مانده به او می‌ایستد و مثل او راه می‌رود؛ به خود قیافه‌ای می‌گیرد. کسی دلش برای او تنگ نمی‌شود. در خیابان خاک مُرده پاشیده‌اند.

می‌شنود که چه‌طور در اتاقِ کناری چراغ روشن یا خاموش می‌شود. هیچ‌چیز از جایش جُنُب نمی‌خورد. بی‌فایده می‌خواهد حرف‌هایش را پس بگیرد. با شیئی که می‌توانست با آن از خودش دفاع کند حسابی ور می‌رود. چتر ندارد. بی‌طرفی‌اش را با چک کردن وضع هوا نشان می‌دهد. هر قدم می‌خواهد حساب‌شده باشد. مثل حیوانات، بی‌حرکتی نمی‌ترساندش، بلکه از هر حرکت ناگهانی می‌ترسد. خوب است که ایستاده. مستأصل به دنبال هم‌صحبت می‌گردد. «شما دیدید غریبه‌ای وارد خانه شود؟» وقتی می‌خندد بی‌دفاع می‌شود. حرکت خطرناک را باید از حرکت قبلش تشخیص داد که آدم را گوش‌به‌زنگ می‌کند.

نباید بگذارد بالاچار به مسیری برود که خودش نتواند آن را تغییر دهد. با عجله‌ای غیرعادی وارد خانه می‌شود. جرئت نمی‌کند شی را از این دست به آن دست بدهد، چون در این حرکت یک لحظه پیش می‌آید که هیچ‌کدام از دست‌هایش آزاد نباشند. او می‌خواهد شخص پشت‌سرش را اصلاً نبیند، چون دوست ندارد بعداً شناسایی‌اش کند.

سکندری می‌خورد. با سوت زدن می‌خواهد بی‌خیالی‌اش را نشان دهد. بی‌هدف راه می‌رود. به اتاق ناآشنا که وارد می‌شود، فوری می‌دود سمت پنجره و به بیرون نگاه می‌کند. اگر مجبور شود دوباره نفسش را حبس کند لحظه‌ای تمرکزش را از دست خواهد داد. یکی قدم‌به‌قدم با او راه می‌رود، جوری که نمی‌تواند قدم‌های متفاوت را از هم تشخیص دهد. قبل از دولا شدن، مُفصل مقدماتش را می‌چیند که نشان دهد قصدِ بدی ندارد.

دیگر تحمل هیچ صدایی را ندارد. از گوش دادن به آن نجوا فقط یک‌سری فِش‌فِش دستگیرش می‌شود. هر هیکلی که تکان نخورد در نظرش همان تعقیب‌کننده است. نمی‌فهمد از جانش چه می‌خواهند. برای این‌که سیگار از دهانش نیفتد، موقع خندیدن سرش را عقب می‌گیرد.

دایم باید دنبال سؤال‌های جدید بگردد. سرِ شیئی که در تاریکی به آن برخورد می‌کند فریاد می‌کشد. پالتو را که خِش‌خِش می‌کند محکم می‌گیرد.

تا موقع گوش دادن چیزی را از دست ندهد. عصبانی، قهوه را هم می‌زند. از ترس زیربغلش مورمور می‌شود. آن قدر طولانی وانمود کرده دارد گوش می‌دهد که پوست صورتش سر شده است. با احتیاط از کنار ماشین پارک شده می‌گذرد. موقع تمرین باید تحملش بیشتر باشد تا زمان خود جریان. هیچ کس اتفاقی سر بلند نمی‌کند. «کسی به آبجوفروش با درشکه‌اش مظنون نمی‌شود.» منتظر قطره‌ای می‌شود که آب قوری با آن سرریز خواهد کرد. خط جلوش یک لب است. هیچ کس با یقه‌ی پالتو بالاداده راه نمی‌رود. چشمانش از وحشت از حدقه بیرون خواهد زد. خشکش می‌زند. نمی‌تواند تماشا کند. «این‌ها که نمی‌تواند کفش زنانه باشد.» یک‌باره شی از دستش می‌افتد، آن قدر آن را در دست‌هایش نگه داشته بود که دیگر حسش نمی‌کرد. فشار دستش خیلی محکم است. کسی که با او حرف می‌زند خودش را عقب می‌کشد. وقتی کسی از روبه‌رو می‌آید رویش را برمی‌گرداند که بعداً مجبور نشود تأیید کند او را دیده است. از ملات دیوار حباب‌هایی بیرون می‌زند که فروشنده‌ی دوره‌گرد را وسوسه می‌کند فشارشان بدهد. پیش خود کسی را مجسم می‌کند که جای خالی کنارش را اشغال خواهد کرد. از تراشیدن چوب خوشش می‌آید. دیگر از کنار مردم که رد می‌شود بر نمی‌گردند نگاه کنند، اما او بی‌فایده منتظر می‌شود برگردند. آن قدر می‌نشیند تا همه‌ی صندلی‌ها دور میزها چیده شوند. نمی‌داند از کجا شروع کند که راه رفتنش را به دویدن تبدیل کند. این که میز وسط اتاق است مضطربش می‌کند. کسانی که حرکت‌شان از تعادل خارج شده زودتر مورد حمله قرار می‌گیرند. انعکاس آب را روی سقف تماشا می‌کند. پرده‌ها به آرامی تکان می‌خورند. پنجره‌های طبقه‌ی همکف بسته‌اند. آنچه را می‌خواست ببیند دید. همین‌طور که زمان می‌گذرد، جوری به ترسیدن عادت می‌کند که ترس را بازی می‌کند، اما بعد متوجه می‌شود که ترس او را به بازی گرفته است، و از نو می‌ترسد. به دوروبرش نگاه نمی‌کند؛ درحالی که بقیه‌ی آدم‌هایی که راه می‌روند و حتا فکر نمی‌کنند که تعقیب می‌شوند هرازگاهی به اطراف نگاهی می‌اندازند. هر حرکتی را به خودش ربط می‌دهد. کفش‌ها پایش را فشار می‌دهند. مدت مدیدی طوری زندگی کرده بود که دیگر اصلاً فکر نمی‌کرد بلایی بتواند سرش بیاید. پیش از آن که به نبش خانه برسد دور بزرگی می‌زند. کاغذ در برابر تلاش‌های او که می‌خواست برش دارد، آن قدر مقاومت می‌کند که ناخن‌هایش زخم می‌شود.

با درماندگی روی هر کلمه‌ای بیش‌ازحد دقت می‌کند. همه‌ی اشیا از او دور هستند، احساس کمبودِ فضا آزارش می‌دهد. کاش از قبل تمرین کرده بود که چه‌طور در حال اضطرار، تحت فشارِ تعقیب‌کننده‌ها، سوراخ کلید را راحت پیدا کند. تاریکی مطلقاً سیاه است. کسی کنارش روی کاناپه می‌نشیند و رویه‌ی آن را می‌تکاند. دوباره زمان زیادی را با بستنِ درِ ظرف از دست می‌دهد. ترساندن برای او شکل تیری است که از چند جا شکسته. او کاملاً آهسته راه می‌رود، قدم‌به‌قدم، اما جوری که آدم شک می‌کند نکند فقط آهسته راه می‌رود تا به‌زور جلوِ دویدن خودش را بگیرد.

دیگر جرئت نمی‌کند دکمه‌های کت را ببندد. در یک چشم به‌هم زدن حواسش را جمع می‌کند. عمداً به روغن‌کاری لولاهای در فکر نمی‌کند. اگر روی یکی از حرکت‌ها تمرکز می‌کرد دیگر لازم نبود این‌همه حرکاتِ تکراری انجام دهد. وارد خیابان که شد، کسی را ندید به سمتش بیاید. ناگهان صدایی ناآشنا قاتی صحبت‌ها می‌شود. از ترس پاهایش درد می‌گیرند. یک لحظه فکر می‌کند آن صورت مال یک غریبه است. الان نباید فکرِ بعداً را بکند. درست جاهایی از بدنش شروع می‌کند به خاریدن که او با دست آزاد هم سراغ‌شان نمی‌رود. دیوار هیچ‌چیزی را منعکس نمی‌کند. فرش پهن است. مقاومتِ باد را حس می‌کند. چیزی همراهش نیست برای نوشتن. خیابان داغ است. بالاخره، باز کسی از روبه‌رو به سمتش می‌آید. فشارِ مضطرب‌کننده‌ی کیف پول را حس می‌کند. شی که بی‌هوا از دستش می‌افتد، لب‌هایش می‌لرزد. از دیدِ شخص ثالث، او و تعقیب‌کننده هیچ ارتباطی باهم ندارند. الان دیگر باید پاشنه‌هایش حسابی خاکی شده باشد.

به اشیا که نگاه می‌کند، از خود می‌پرسد آیا ممکن است تله باشند؟ این موقع دیگر دری باز نیست. دیگر طاقت چاردیواری ندارد. از هر حرکتِ دوپهلویی دوری می‌کند. دنبالِ جایی برای یک اطلاعیه می‌گردد. او هیچ‌وقت با دست بدن خودش را لمس نمی‌کند. وقتی وارد می‌شود می‌خواهد در را برای کسی که خارج شده ببندد، ولی آن‌که خارج شده هم می‌خواهد در را برای کسی که وارد شده ببندد: هر دو دستگیره‌ی در را از یک طرف می‌گیرند و همزمان به پایین فشار می‌دهند. فقط وقتی اوضاع خطرناک می‌شود که تعقیب به‌قدری طولانی شود که او دیگر جدی‌اش نگیرد.

خونسردِ عرضِ محل را طی می‌کند. به روزنامه‌پاره‌های خیس‌شده از ادرار در کلبه‌ی سنگی فکر می‌کند. اتفاقی که مدت‌هاست کسی در آن زندگی نکرده باید تار عنکبوت زده باشد. لحظه‌ای طولانی هیئت چیزی را در لکه‌ی خیس می‌بیند و با این‌که خیره هم می‌شود آن را تشخیص نمی‌دهد.

بی‌فایده سعی کرد کسی را که روی زمین دراز کشیده بود با تکان دادن بیدار کند. از نظر او کشیدنِ صندلی همان اشتباهِ سرنوشت‌ساز است. ماشین عقب‌عقب به سمتش می‌آید. همه‌ی اشیا الان خاصیت لغزندگی دارند.

لیوان را بی‌تعجب خالی می‌کند. به محض این‌که آن کلمه‌ی مرگبار یک‌بار به مغزش خطور می‌کند دیگر نمی‌تواند از شرش خلاص شود. این هم مضطربش می‌کند که پشت‌سرش هیچ‌چیز نمی‌شنود. در جلو، دست‌هایش از او می‌گریزند، آن‌قدر تند که به گردشان نمی‌رسد. چمدان خیلی تو چشم می‌زند! در، تو خالی، هنوز کمی تاب می‌خورد. از این‌ور، می‌شود آن‌ورِ باجه‌ی تلفنی را دید.

سعی می‌کند زنجیر را که تکان‌تکان می‌خورد متوقف کند. هیکلی که در تاریکی دیده می‌شود زنانه است. تازه حالا که ترس برش می‌دارد جلو و عقب را تشخیص می‌دهد. ناگهان با مداد از روی زیرانداز سر می‌خورد. از سمتِ اشتباهِ دیوار راه می‌رود. بلندبلند فکر می‌کند. اگر کسانی که از روبه‌رو می‌آیند متوجه او بشوند، بعداً دیگران را هم یادشان می‌آید. کمکِ زیادی زود می‌رسد!

نباید پاک کردن کفش و قتش را تلف کند. گربه پنجه‌هاش را می‌لیسد. بعداً قتل او طوری ترتیب داده می‌شود که انگار مرگش فقط اتفاقی بوده که افتاده، بدون دخالت عاملی خارجی. این شیئی که در تاریکی است می‌تواند خیلی چیزها باشد. حرفی روی دستمالش گلدوزی نشده است! آن‌ها همدیگر را می‌شناسند، اما نمی‌دانند که همدیگر را از قبل می‌شناسند. همه‌ی حرف‌هایش بهانه است.

خوشحال است که هیچ‌کدام از اشیایی که در معرض دید قرار دارند او را یاد چیزی نمی‌اندازند. حداقلش این است که دارد در هوای تازه راه می‌رود. راه‌پله‌ی اضطراری خالی است.

بعد از آن حرکت غافلگیرکننده، باید آن را آن‌قدر ادامه دهد که مشاهده‌کننده طبیعی قلمدادش کند. به نظرش می‌آید همه‌ی اشیا یک‌باره مستقل شده‌اند. همان‌طور که در خیابان صاف راه می‌رود، از خود می‌پرسد آیا سرگیجه‌اش تمام شده است. چشم‌های شخص روبه‌رویی خیلی از هم دورند، طوری که نمی‌تواند همزمان به هر دو نگاه کند.

از پله‌ها که بالا می‌رود، مواظب است. به لکه‌ای خیره می‌شود. حرکتی جدید به وجود می‌آید. آن‌قدر تعقیب طولانی می‌شود که احساس امنیت می‌کند. یک‌وری ایستاده تا هدفی باریک‌تر باشد. سایه‌ی سیم هنوز می‌لرزد.

آرزو می‌کند دور از این‌جا بود، اما نه جدی.

یک‌بار دیگر خودش را دقیق نگاه می‌کند.

کف دست‌هایش را به سمت بالا می‌چرخاند. مردمک‌های چشم‌ها دیگر عادت کرده‌اند خیره وسط چشم بمانند. تمام اراده‌اش را باید به کار ببرد تا حالا دیگر راه نرود. به ساقه‌ی کاه واقعاً چنگ می‌زند. ناراحت است که باید از کسی جلو بیفتد. مه‌دایم در حال تغییر است ولی او می‌تواند اشکال مشخصی را در آن میان تماشا کند. وقتی می‌خواهد در را پشت سرش ببندد، شخص پشت‌سری هم می‌خواهد بیرون برود و در را با زور می‌کشد به سمت مخالف. تکه‌پاره‌های روزنامه آویزان‌اند از درخت‌ها!

سعی می‌کند لحظه‌ای را مشخص کند که شی شروع می‌کند به تکان خوردن، اما بعد، باز دوباره یک لحظه دیر متوجه حرکت می‌شود.

یک‌بار آرام راه می‌رود، یک‌بار تند، تا کسانی را که تماشا می‌کنند خسته کند. تار عنکبوت پوست صورتش را لمس می‌کند. اوضاع که خطرناک می‌شود، یک‌بار اشیا به نظرش مبهم و تار می‌آیند. وقتی رد می‌شود چند نفر که سیخ نگاه می‌کنند بی‌حرکت در ماشین نشسته‌اند. اول باید چه کار کند؟ از هیچ طرف در امان نیست. بدنش را محکم‌تر تکان می‌دهد تا افکار را از سر به درکند. سیب نیم‌خورده دیگر رنگش عوض شده. ناگهان فراموش کرد یک دقیقه‌ی قبل چه می‌کرده است. همه‌اش به فکر فرار است. جریان اصلاً چیست؟ با هر قدم پا به خلأ می‌گذارد. بعد از این‌که بسته را رها می‌کند، بی‌نتیجه، منتظر صدای زمین خوردنش می‌شود. درحالی‌که دنبال چیزی در کیف می‌گردد، مات و مبهوت به جلو زل می‌زند. حرکاتش حرکات بی‌قراری است که یکی پس از دیگری درهم می‌پیچند. زن آن‌جاست، زانویی روی زانوی دیگر.

از میان مردمی که می‌خواهند جا بگیرند، با فشار راه باز می‌کند. پس چرا دیگری بالاخره از او جلو نمی‌زند؟ حس‌هایش کم‌کم تیزی خود را از دست می‌دهند. کافی نیست یک‌بار آدم فریاد کمک بزند.

همه در را باز می‌گذارند، چون خیال می‌کنند در باید باز بماند.

بی‌آن‌که ازش خواسته شود حرف می‌زند. از همان جلو سنگ که پایش به آن می‌گیرد پا به فرار می‌گذارد. هربار فوراً به ظاهری‌ترین وجه قضیه

فکر می‌کند. نمی‌تواند از آن کلمه پرهیز کند. خنده‌اش حال‌وهوای محیط را فقط برای خودش عوض می‌کند. درست همان حرکت ناگهانی، برای نگه داشتن شی باعث افتادنش می‌شود. آن‌ها منتظر اولین نشانه‌های ضعف‌اند.

وقتی کلید چراغ را لمس می‌کند، به جای کلید، می‌خورد به یک دست. معنای سکوت تغییر می‌کند. الان باید می‌دانست سگ را به چه اسمی صدا بزند که به او گوش دهد. سایه محافظتش نمی‌کند. طنابی روی زمین کشیده نشده است. کلمه طولانی‌تر از آن است که بتواند فریادش بزند. با ترس‌ولرز سعی می‌کند چیزهای ساکن را به حرکت درآورد. همچنان امیدوار است هدف کس دیگری باشد. در این نزدیکی، چیزی وجود ندارد که آدم بتواند به آن چنگ بزند. طرز قرار گرفتن مُرده‌ها چیزی از شخصیت‌شان نشان می‌دهد؟

نشان می‌دهد که می‌تواند تُف کند. او هیچ معادل دیگری برای آن یک کلمه پیدا نمی‌کند. هنوز به اندازه‌ی کافی نزدیک نیست. می‌تواند از چیزی که بتواند حرکتش دهد به عنوان سلاح استفاده کند. احساس می‌کند آدم کاملاً فارغ‌البالی است. همه‌ی نقطه‌ها به یک اندازه از او فاصله دارند. سایه‌ی پرنده زنگ خطری برای ماهی‌هاست. باز هم لحظه‌ای می‌گذرد که هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

سرتاپا قلقلکش می‌گیرد. وقتی می‌بیند کسی به سمتش می‌آید، آهسته دست‌هایش را از جیب‌ها درمی‌آورد. لباس نمی‌گذارد آزاد حرکت کند. حتا هفت‌تیر پُر هم فقط برای ترساندن است. یک دکمه‌ی کت باز است!

هیچ رنگی نمی‌بیند. جلو او باد جوراب زنانه‌ی پاره‌ای را در خیابان به هوا می‌برد. روی سایه‌ی میله‌ی چراغ برق سکندری می‌خورد. او فقط جاهایی راه می‌رود که بشود ردی بر جا بگذارد. همه‌چیز به طور ترسناکی لیز است. هر حرکتی می‌شود آخرین حرکت. با چرخیدن زمان تلف می‌کند. نمی‌تواند قایم کند که دارد آماده می‌شود برای دویدن. شاید به این دلیل صدای قدم‌ها را نمی‌شنود که طرف پشت‌سرش دارد روی پنجه راه می‌رود. سعی می‌کند حرکاتش را جوری تنظیم کند که یا همیشه کسی از روبه‌رو بیاید یا بشنود کسی می‌آید. با بقیه‌ی انگشت‌ها دور شستش را می‌گیرد.

نزدیک سگ نمی‌تواند شروع کند به دویدن. مشت‌های گره‌کرده از روبه‌رو به او نگاه می‌کنند. آن لحظه، که پس از آن امنیت پیدا می‌کند، پایان نمی‌یابد. اگر تعقیب‌کننده‌ها را با خطی به هم وصل کند تقریباً دایره‌ای تشکیل می‌شود. او باید بچرخد. هر فکری ختم می‌شود به نکته‌ای حساس. برای دور زدن چیزی، مارپیچ راه رفتن کمترین توجه را جلب می‌کند. می‌گذارد همه‌چیز بیفتد. آن‌ها هر تلاش او را برای انجام یک حرکت چند جور تقلید می‌کنند. آن‌که دورش کرده‌اند رقصان حرکت می‌کند. توانست کلید را هم بچرخاند. جسمی سرد گردنش را لمس می‌کند. با این‌که تهدید به مرگ شده ابلهانه به داخل نگاه می‌کند. فقط حرکت اشتباه، نه! از احساس خطر مرگ شرمش می‌آید. دست‌هایش را نشان می‌دهد. نفس می‌کشد. «شاید آن‌ها ابرهای برفی بوده‌اند.» روی کلبه‌ی سنگی می‌نشیند. منتظر می‌شود. خود را به مُردن می‌زند. «آن‌جا! و آن‌جا! و آن‌جا!»

۶. تحقیقات

در داستان جنایی کسی هست که چیزی می‌داند، یا دست‌کم گمان می‌شود که چیزی می‌داند. پیش از آن‌که بشود از این شخص جواب خواست، باید با کسی که از او جواب می‌خواهد در چنان ارتباطی قرار گیرد که سؤال کردن برای او امکان‌پذیر شود.

این ارتباط در هر صورت برای کسی که قرار است مورد سؤال قرار گیرد زورکی است: باید ممکن باشد که برای امتناع شخص پاسخ‌گو، از جواب دادن، عواقبی در نظر گرفته شود.

بازجوها چون دست‌شان برای این کار باز است، می‌توانند با یادآوری آن عواقب او را تحت فشار بگذارند.

هر پاسخ ندادنی در هر صورت عواقبی خواهد داشت. شخص مورد سؤال، در این‌جا داستان جنایی، یا تحت فشار قانونی کلی است که برای همه صدق می‌کند یا تحت فشار غیرقانونی فردی که می‌تواند سرخود آن عواقب را اعمال کند. اما قانون هم همان تأثیر تحت فشار گذاشتن را خواهد داشت.

به هر حال، چه قانونی چه غیرقانونی، شروع هر نوع بازخواست زورکی با عبارت «اگر نه - پس» است که دایم هم تکرار می‌شود. اگر شخص مورد بازخواست جواب ندهد، علی‌هش اقدامی صورت می‌گیرد.

اگر آن عمل اصلاً دهان شخص مورد بازخواست را باز نکند یا جواب به وضوح غلط باشد، این «اگر نه - پس» تکرار می‌شود.

اگر شخص مورد بازخواست باز هم جواب ندهد، عمل دیگری در موردش انجام می‌دهند.

اگر با این کار جواب ندهد، به اقدامی جدید تهدید خواهد شد.

هر چه بیشتر جواب ندهد، آن اعمال بیشتر در موردش انجام می‌شود.

هر کدام از این اعمال، فقط شکل دیگری برای سؤال شفاهی است. این انبوه «اگر نه - پس» آن قدر تکرار می‌شود تا شخص مورد بازخواست جواب بدهد یا عجالتاً جوابی بدهد یا اصلاً دیگر توان نداشته باشد جوابی بدهد.

حتا وقتی هم که شخص مورد بازخواست جواب نمی‌دهد آدم از رفتارش جواب‌های احتمالی را حدس می‌زند. هر کدام از اشاراتش می‌تواند جواب باشد. هر تغییری در حالت صورتش اشاره به چیزی است. سعی می‌کنند از تک‌تک حرکاتش به نتیجه‌ای برسند. هیچ‌چیز در کارهایش بی‌معنا نیست. حتا کاری هم

که نمی‌کند به چیزی اشاره دارد. هر کار معمولی هم، که ظاهراً جزء روزمرگی‌هاست، هدف خاصی دارد. هر کاری که شخص مورد بازخواست، که سکوت کرده، می‌کند یا نمی‌کند هم یک نشانه است. او دیگر هیچ کاری را دلبخواهی نمی‌کند. هر کار معمولی‌ای که می‌کند خبر از چیزی می‌دهد. هر حرکتش ناخواسته لوش می‌دهد.

برای سؤال‌کننده‌ها کار به جایی می‌رسد که کلماتی پیدا کنند تا پشت پرده‌ی اتفاقات روزمره را آشکار کنند. آن‌ها اعمال، اشارات و حالات صورت شخص مورد بازخواست را شکار می‌کنند تا معنی آن‌ها را بخوانند. چه معنایی دارد که او دکمه‌ی کتش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد؟ این چه معنایی دارد که درست نوبت این دکمه است؟ این چه معنایی دارد که او انگشت شستش را از دستش دور می‌کند؟ چرا این‌همه دست می‌کشد به صورتش؟ لباس‌هایش چه معنایی دارد؟ زاویه‌ای که پاهایش باهم درست کرده‌اند چه معنایی دارد؟ بشکن زدنش چه چیزی را آشکار می‌کند؟ کشیدن نرمه‌ی گوش؟ آب‌دهان گوشه‌ی لب؟ خلاصه هر کاری که شخص مورد بازخواست انجام می‌دهد یا انجام نمی‌دهد، حتا دروغ‌هایش، طوری که سکوت می‌کند، همه ممکن است جواب باشد. حتا خوابیدنش هم به تحقیقات کمک می‌کند. وضعیت خوابیدنش نشانه‌ی چیست؟ در خواب چه چیزی می‌گوید؟ چرا الان دیگر در خواب حرف نمی‌زند؟ در خواب با دست دنبال چه چیزی می‌گردد؟

شخص مورد بازخواست در داستان جنایی سعی می‌کند ارتباطی اجباری را که از طریق آن می‌شود به دفعات بی‌شمار از او جواب خواست برهم بزند. قاعدتاً در داستان جنایی، او هنوز نمی‌داند چه کسی دارد از او سؤال می‌کند یا به مأموریت از طرف چه کسی از او سؤال می‌کند. برای شخص مورد بازخواست، الان مسئله این است که جوری جواب بدهد یا جواب ندهد که خودش جواب این سؤال نپرسیده‌ی خود را بگیرد که چه کسی از او سؤال می‌کند یا چه کسی داده از او سؤال کنند.

هر دو آن‌ها، سؤال‌کننده و سؤال‌شونده، جوابی را می‌خواهند: یکی با زور، دیگری با حقه. این فصل، دست‌کم در داستان جنایی، قاعدتاً این‌طور تمام می‌شود که شخص مورد بازخواست موفق می‌شود بدون جواب دادن یا بدون دادن جواب صحیح قسیر دربرود، طوری که بالاخره اوست که به زور متوسل می‌شود تا خلاص شود: تهدیدکننده اول از بازی کلمات استفاده می‌کند.

از این‌که او وزنش را روی پای دیگر می‌اندازد، فروشنده‌ی دوره‌گرد تشخیص می‌دهد که می‌خواهد دوباره پایش را لگد کند. اول با دست امتحان می‌کند، قبل از این‌که بگیرد. شدت ضربه چند قدم پرتش می‌کند به عقب. نوک کفش سوت‌کشان بالا می‌آید. روانداز انگار از ضربان قلب او می‌لرزد. با زیرکی در همان حالتی که به خود گرفته می‌ماند، حتا وقتی تنهاست. «مجبوریم کمی به حافظه‌ی شما کمک کنیم.» اول فکر کرد تاریکی شب است.

او اهمیتی به حادثه نمی‌دهد. می‌گذارد جمله‌اش را نجوای زیرلی عجیبی دنبال کند. کاری خواهند کرد که پوزخند زدن یادش برود! حرکاتش حالا تدافعی است. عادت دارد با او بدرفتاری کنند. همین که کلمه‌ی سؤالی را اول جمله می‌شنود، خود را جمع می‌کند. هر مثالی که برایش می‌زنند برای زهره‌چشم گرفتن است. با کنجکاوی تمام سعی می‌کند گوش کند ببیند آن‌ها چه خوابی برایش دیده‌اند. فکر می‌کند بتواند دردش را به اشیا منتقل کند. بعد از این‌که سرش را پایین انداخت، به یکباره، دیگر نمی‌تواند قیافه‌ی شخصی را که مقابلش نشسته تجسم کند. «می‌خواهید چه چیزی بشنوید؟» چشمش که می‌افتد به شیئی که موارد محدود استفاده‌اش رویش نوشته شده است، فکر می‌کند وقتی از آن استفاده کنند هیچ اتفاقی برای خودش نمی‌تواند بیفتد. کم‌کم این موضوع که هر چه این‌جا متوجه می‌شود باید به خاطر بسپرد، می‌شود عین شکنجه. یک فکر از سرش بیرون نمی‌رود، مثل دیگران که همه‌ی فکرو ذکرشان شده یک بازی. «خوابش سبک است.» یک‌بار که حقیقت را می‌گوید، دستپاچه می‌شود. بین انگشت‌ها کِزکز آهسته‌ی سوختن با سیگار را می‌شنود. نمی‌تواند تکیه بدهد. دیگری با حرکات معناداری دور اتاق راه می‌رود تا نشان بدهد او می‌تواند آزادانه حرکت کند. با این آشنای جدید که تنها می‌شود، سکوت روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند. پرنده‌ای بلند می‌شود و جیغ می‌کشد.

او چیزی نشنیده است که برای گوش‌های غریبه گفته شده باشد. اول سرفه کردنش جور دیگری بود. لحظه‌ای که دوباره به خودش آمد، همه‌ی کلمات بی‌معنی بودند. همین که آرزوی روز خوبی می‌کند به نظرشان تظاهر می‌آید. از دیوارها صدا رد نمی‌شود. این‌جا یک صندلی است. بی‌آن‌که نگاه کند، جواب می‌دهد. کسی که شب عینک‌آفتابی بزند مشکوک است. «از این واضح‌تر بگویم؟» در برابر بیدار شدن مقاومت می‌کند. دستی که روی بدنش می‌خزد دست خودش است؟ نمی‌تواند آرام بنشیند. جوری نگاه می‌کند که همه فکر کنند دارد تماشای‌شان می‌کند. چه احساس خوبی که

دست کم می شود انگشت را حرکت داد.

او مستأصل شده، چون موقعیت‌هایی را می‌شناسد که می‌تواند آن‌ها را با موقعیت کنونی‌اش مقایسه کند. به محیط جدید عادت نمی‌کند. گفتن حقیقت به نظرش مسخره می‌آید. تعقیب‌کننده او را تا توی خواب دنبال خواهد کرد. همه دلداری‌اش می‌دهند، چون او آن‌ها را آرام نمی‌کند. «شما بیشتر از چیزی که اعتراف می‌کنید می‌دانید!» یک لحظه، الان، در نظرش زمان طولانی می‌آید.

او هنگام هر واقعه، تازه سروکله‌اش پیدا شده بوده. در عکس فقط یک نفر کُپه‌ای سیاه بالای چشم‌هایش ندارد. تماشا می‌کند چه‌طور شخص روبه‌رویی توی دلش می‌خندد، درحالی‌که فنجان چای را حق‌به‌جانب در دست نگه داشته. تازه اگر می‌خواستند از افکارش سر درآورند دوره‌اش می‌کردند. همان اول حرکت می‌داند که ضربه به هدف خواهد خورد. در آن سخنرانی طولانی سراسر تأیید، بی‌صبرانه منتظر یک اَمّاست. به او وقت می‌دهند چیزی بگویند. با تکان دادن سر، تنها آزادی حرکت ممکنش را امتحان می‌کند. آن‌ها اشیایی را جلو او قرار می‌دهند تا او با استفاده کردن از آن‌ها خود را لو بدهد. پای تلفن که نمی‌تواند در آن مورد صحبت کند. لبخندش می‌تواند خیلی معنی‌ها داشته باشد.

موقع حرف زدن، به چیز دیگری فکر می‌کند. روی در آثار سوختگی با سیگار را می‌بیند. از درد صورتش را کنار می‌کشد. قدش برای دیوار خیلی کوتاه است. تازه وقتی جمله را به زبان می‌آورد متوجه می‌شود که دارد دروغ می‌گوید. می‌خواهند از او چند سؤال بکنند. طوری نگاه می‌کند انگار خیابانی خالی جلو رویش است. زیپ گیر کرده! سعی می‌کنند اعتماد او را با حرف زدن از متعلقاتش جلب کنند. وسط صحبت‌ها باید چیزی یادش آمده باشد. «صبر ما تمام شده.» کم‌کم سکوت قابل‌تحمل می‌شود. برای به حرف درآوردنش نمی‌گذارند احساسات‌شان را از روی حالات صورت‌شان بخواند.

او وانمود می‌کند. هربار که نگاهش می‌کنند، به نظر می‌آید مچش را گرفته‌اند. هوای تازه برایش خوب است! وقتی صدایش را پایین می‌آورد توجه می‌کنند. یک‌بار که یکی سعی می‌کند به او تف کند آب‌دهانش را فرو می‌دهد. هنوز به او احتیاج دارند.

از هر کلمه‌ای می‌تواند برای حاشیه رفتن استفاده کند. درد کمکش می‌کند فراموش نکند. آن‌ها فقط جسماً مجروحش می‌کنند. او را به اسمی صدا می‌زنند که اسم خودش نیست. «باز هم چیزی برای گفتن دارید؟» این‌که او می‌گذارد شیئی بیفتد و آن را دوباره برمی‌دارد چه معنایی دارد؟ چرا این اتفاق کم‌اهمیت توصیف می‌شود و آن اتفاق دیگر کم‌اهمیت توصیف نمی‌شود؟

تک تک حرکاتش برنامه ریزی شده است. حرکتی که با آن چوب کبریت را دور می اندازد فقط برای دور انداختن چوب کبریت نیست. آن ها برایش آینده ای را به تصویر می کشند که از اختیارش خارج خواهد بود. رنگ پیراهنش به تنهایی معنایی ندارد. شاید دست هایش بهتر از خودش به خاطر بیاورند. یک بار بستن چشم یعنی بله. منظره ای اتاق دلنشین است. فقط از حرکات گردن می شود تشخیص داد این اوست که حرف می زند. آن ها، مشکوک، مدت زمانی است که با صدای خیلی آهسته ای سؤال می کنند. فریادهای درد جزء اظهارات نیست.

او خود را برای جواب سؤال هایی آماده می کند که هیچ وقت پرسیده نمی شوند. حتا نمی تواند چشم هایش را بمالد. بعد از دروغ گفتن صدای نفسش از قبل از دروغ گفتن بلندتر است. اگر احساس گناه کند، آهسته تر می جود، انگار دارد خفه می شود، دولپی. آن ها متقاعدش می کنند که با پای خود همراه شان آمده است. با این که در این لحظه چیزی حس نمی کند، نرم ترین تماس هم باید برایش درد غیر قابل تحملی به وجود آورد. آن ها فقط چشمه ای را از آن چه در انتظارش است به او نشان داده اند. اشیای همراهش چیزی از آن چه را ممکن است اتفاق افتاده باشد نشان نمی دهند. آن ها از سفیدی چشم هایش هم نتیجه گیری می کنند. او پشت به دیوار می نشیند. ضربه ای به صورتش، او را دوباره به خود می آورد. آن ها در مورد اشیایی می پرسند که غیر ممکن است بتواند همراه داشته باشد، ولی دارد. در خواب دندان هایش را به هم فشار می دهد.

«ما می خواهیم با شما برویم کمی قدم بزنیم.»

حتا بازی کردنش با بند کفش می تواند اشاره ی سربسته به چیزی باشد. قاشق را که دوباره پایین می برد، بشقاب دیگر آن جا نیست. تیق نمی زند. اتاق خالی پشت سرش آدم را اذیت می کند. اگر قدیم تر بود، پلک هایش را بریده بودند. دم گوشش، کلیدها را جیرینگ جیرینگ تکان می دهند. نمی پرسد که در خواب حرف زده است یا نه. با لب از دندان ها محافظت می کند. درد همچنان موجب وقت گذرانی است. دیگر نعره خواهد زد.

نمی خواهد تماشاچی داشته باشد. سعی می کنند با او دوست شوند تا بتوانند افکارش را هم متزلزل کنند. هربار مکث می کند اشاره ها شروع

می‌شوند. دستش را از شانه بالاتر می‌آورد، این می‌تواند به سوءنیت تعبیر شود.

بریده‌های روزنامه، درباره‌ی این واقعه، در جیبش است. هوشیاری‌اش بیشتر و بیشتر می‌شود. باید او را به جایی برسانند که از درد قیافه‌اش چندش‌آور شود. آن‌ها دیگر از اموالش طوری حرف می‌زنند که انگار مال خودشان است. با این کلمه چه چیزی به ذهنش خطور می‌کند؟ در جایی که به‌زودی به آن خواهد رفت دیگر به هیچ‌چیز احتیاج نخواهد داشت.

نمی‌خواهد حضورش را توجیه کند. یک لحظه ضربان قلبش متوقف می‌شود. تعداد گوشه‌های پنجره را می‌شمرد، گرچه تعدادشان را دقیقاً می‌داند. چشم‌هایش را در انتظار ضربه می‌بندد. مدتی با نگاهی پریشان سرجایش می‌نشیند. دلش برای درد تنگ می‌شود. کلافه می‌شود که مجبور است دوباره آب‌دهانش را قورت بدهد. «مالک خوشبخت شماييد؟» هوا که محبوس شده سوت می‌کشد. صندلی‌ای که انتخاب کرده‌اند آن‌قدر بلند است که پنجه‌اش به زمین نمی‌رسد. لب‌هایش را خیلی محکم به هم فشار نمی‌دهد که فکر کنند می‌خواهد چیزی را مخفی کند.

می‌خواهد فقط یک‌بار دیگر نفسش بالا بیاید. به نظرش می‌رسد حالا حتا اشیایی که لبه‌های گرد هم دارند می‌توانند باعث دردش شوند. طوری ترتیب همه‌چیز را داده‌اند که بعداً مرگش طبیعی به نظر برسد. یک‌بار دیگر چیزی به نظرش نمی‌رسد که بتواند به آن فکر کند. وحشت خمیازه‌اش را می‌برد. با دست بسته نمی‌تواند مسیر را درست برود. در صورت‌جلسه، اشاراتش را هم می‌نویسند. قبل از آن که روبه‌روی‌اش ضربه را بزند، رگ‌هایش بیرون می‌زنند.

با چشم‌های خیره به کفش‌هایش نگاه می‌کند. او چیزی نمی‌شنود، چیزی نمی‌بیند، هیچ فکری نمی‌کند، حضورش را فقط با درد حس می‌کند. بوی مشت جلو دماغش او را یاد چیزی می‌اندازد. این ضربه‌ای است به قصد کشت! اعمالش دیگر اعمال او نیستند. او زیر کاناپه‌ای که دیگر جایی برای نشستن نداشت دراز کشیده است. دندان‌های ضارب زرد است. به فهرست کلمات بی‌آزاری که او را با آن‌ها خطاب می‌کنند، کلمه‌هایی اضافه می‌کنند که در سؤال‌ها نقش دارند. شیشه‌های پنجره را روزنامه چسبانده‌اند. ساق‌های پوتین روی هم می‌افتند. استخوان‌ها برای مدتی احتیاج به مداوا خواهند داشت. فروشنده‌ی دوره‌گرد مُرده، به دردشان نمی‌خورد.

دست که به گلویش می‌برند، ناچار سرش را با تمام حواس بالا می‌گیرد. وحشت دست‌خط را مخدوش کرده. او از آن چهره‌هایی دارد که با گذشت زمان

کم تغییر می‌کنند. یک‌بارہ آدم چگونه جمله می‌سازد. دلش نمی‌خواهد دیگر چیزی بشنود و ببیند. می‌خواست چیزی بگوید، ولی وسط حرفش متوجه شد که چیزی که می‌خواهد بگوید ارزش گفتن ندارد؛ حالا آن‌ها از همه‌طرف او را تحت فشار گذاشته‌اند که تا آخر حرفش را بزند. کرکره‌ها کاملاً بالا نیستند. «لیاقتش مرگ بود.» پیش از رفتن باید حرف جدی‌ای بزند، اما نمی‌تواند برود. به فکر داد زدن نیست. با نفس حبس در سینه، کوچک‌ترین خط‌وخش شیئی را نگاه می‌کند انگار بخواهد آن را سیر تماشا کند. وقتی مکث می‌کند، فکر می‌کنند الان است که چیزی از زیر زبانش دربرود. هیچ‌کس آمادگی شوخی ندارد، طوری که مکث ناراحت‌کننده‌ای به وجود می‌آید. او هیکل را نمی‌بیند، اما اولین حرکت خطرناک را می‌بیند. خنده‌اش حالا چیزی تزیینی است. کاری می‌کنند که این دقیقه را هیچ‌وقت فراموش نکند. کلید برق از نوک انگشت‌هایش خیلی دور است. بی‌فایده سعی می‌کند از قبل درد را تصور کند. زیرانداز نرم شدت ضربه را می‌گیرد. در لحظه‌ی سرنوشت‌ساز دهانش پُر است، جوری که دیگر نمی‌تواند صحبت کند. سختی به یاد آوردن این است که آن چیزی که فراموش کرده شی نیست، کلمه است. خدا پدر این تاریکی را بیامرزد. آن‌ها به جایی که ظاهراً درد می‌کند دست می‌زنند، اما او خودش را جمع نمی‌کند یا جمع می‌کند، ولی یک آن دیر: او باید قبل از تماس خودش را جمع می‌کرد. «سؤال‌کننده با دقت ناخن‌ها را سوهان می‌زند.» آن‌ها حرکت‌شان را به روشی آغاز می‌کنند و او باید متوجه شود این حرکت عجالتاً فقط جنبه‌ی تهدید دارد، و همچنین هر موقع او خود را مطیع نشان دهد، می‌تواند ادامه نیابد، با وجود این حتا ممکن است همان‌طور که قرار بود به آخر برسد: حرکت هم می‌تواند به جای کلمه تهدیدآمیز باشد و تحت فشار بگذارد. آن‌ها ناگهان جهتی را که از آن سؤال می‌کنند تغییر می‌دهند، طوری که او باید هی سرش را به طرف هر کسی که سؤال می‌کند بگرداند و با این حرکت‌های ناگهانی خسته می‌شود. دست‌هایی زیربغلش را می‌گیرند، اما نه برای این‌که به آن‌ها تکیه کند. او به حالت عمودی از در وارد می‌شود، اما نمی‌تواند همان‌طور از در بیرون برود. صندلی کفی نشستن ندارد. اجازه ندارد سرش را پایین بیندازد. کم‌کم احساس می‌کند خیالش راحت است. فقط یک جای دستمال چروک شده. اتاق را رسمی چیده‌اند. عرق کردنش از روی ترس نیست. وقتی بطری با فشار وسط کُپهی بطری‌ها گذاشته می‌شود با فشار عکس‌العمل دوباره می‌زند بیرون. آن‌ها وسایل اتاق را با نوک انگشت، تپ‌تپ، معاینه می‌کنند و بعد نوک انگشت‌ها را نگاه می‌کنند.

او دیگر قادر نیست به حرکت‌های آن‌ها پاسخ بدهد. اگر چشم‌هایش را ببندد، حالش به هم می‌خورد. آن‌ها موقع سؤال‌پیچ کردن مچ دستش را ظاهراً به نرمی می‌گیرند. نفس کشیدن را آن قدر طول می‌دهد که بتواند حسابی وقت‌کشی کند. به خودش فشار می‌آورد آرام باشد. آن‌ها فقط منتظرند کاملاً تاریک شود. کسی حالش را می‌پرسد.

دیگر نمی‌داند در چه وضعیتی است. هر چه اختیارات‌شان کمتر باشد، حریصانه‌تر از آن‌ها سوءاستفاده می‌کنند. او بعداً اشیای این‌جا را دوباره تشخیص نخواهد داد. نمی‌تواند خشمش را بروز بدهد. پاهایش دیگر او را به یاد راه رفتن نمی‌اندازند. آن‌ها جسم صیقی را در دستش می‌گذارند. قبل از او هم افرادی بوده‌اند. حتماً او را با کسی عوضی گرفته‌اند. چون چیزی ندارد، نمی‌توانند او را به تخریب اموالش تهدید کنند. درد هی بیشتر می‌شود، تقریباً تا حد لو دادن همدست. یک‌باره احساس می‌کند که درست همین حالا، در زمان حال، چیزی را فراموش می‌کند و این برایش غیرقابل تحمل است. با آرزوی این‌که تنهایش بگذارند با یقه‌اش محکم ور می‌رود. خیلی خوشحال است، که دست‌کم یواشکی، با انگشت‌هایش بازی می‌کند.

نباید اجازه بدهد نگاه‌های خیره وادار به اعترافش کنند.

«شما را ترساندم؟» دلش می‌خواهد با دست گوش‌هایش را فشار بدهد. شخص روبه‌رویی نشانش می‌دهد که چه‌طور قبل از توسل به زور کتش را درمی‌آورد. در خیال یک‌بار تلاش می‌کند برود. با شوخی زمان انتظار را برایش تلف می‌کنند. آن‌ها با شیئی بازی می‌کنند: برایش نمایش می‌دهند که با آن‌چه بر سرش خواهد آمد. «عشقش دوره‌گردی است.» وقتی او را می‌چرخانند، گرد ماسه از لباسش می‌ریزد. یک‌بار دیگر از او درباره‌ی همه‌ی چیزهایی که از قبل می‌دانند سؤال می‌کنند. عصبانی که می‌شوند، حرف‌های‌شان را سیلاب‌سیلاب می‌زنند.

او دوست‌شان نیست! قبل از این‌که آن یکی او را بزند، می‌زنند روی شانه‌اش. «غروب خورشید در برابر این رنگ باشکوه هیچ است.» آن‌ها بیشتر از هر چیز توجه می‌کنند به جای کلمه‌ها در جمله. کفش‌هایش، که رو به بالا خم شده‌اند، دوباره او را با محیط اطراف آشتی می‌دهند. زمان بین دو ضربه برای او کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد. حالا چیزی را که می‌خواهد می‌دهند تا خود را لو بدهد. گرچه جا زیاد است، کسی تنگ او از کنارش می‌گذرد. خندیدن یادش خواهد رفت! با فرمان دست‌ها بالا، کسی که یک دست داشت دستش را بالا برد. از کوچک‌ترین تغییر حالتش استفاده می‌کنند که در آن مورد سؤال‌پیچش کنند. ماجرا سقوطی بدفرجام به نظر خواهد رسید.

چون او دیگر نمی‌تواند اشیایی را که به او وعده می‌دهند پیش خود تصور کند، نمی‌تواند با وعده و وعید او را به جواب دادن وادار کنند. واقعیت‌هایی که در جواب او بر آن‌ها تأکید می‌کنند، در حقیقت، آوامری است که به او دیکته می‌کنند. هر حرکتی الان اشتباهی است. دایم از این‌که حواسش را جمع کند دست برمی‌دارد. مویی به دیوار چسبیده! از او می‌خواهند داستان را یک‌بار دیگر تعریف کند.

بیشتر از همه به گوش‌شان نگاه می‌کند. آن‌ها اجازه ندارند خیلی با جزئیات سؤال کنند چون ممکن است خودشان را لو بدهند. او نمی‌تواند حرف بزند، چون در هنوز باز است. این اسلحه‌ی اجرای مأموریت است! منتظر می‌شوند نفسش بند بیاید. می‌تواند حتا از خلال دندان برای ناقص کردن خودش استفاده کند. آن‌ها همه پدر هستند. باهم بحث می‌کنند که کدام‌شان باید در را باز کند. حتا وقتی چشم‌هایش را می‌بندد، نمی‌تواند از دیدن دست بردارد. دستش را هر جا می‌گذارد اذیت می‌شود. «این آقا تحویل تو.» همیشه یکی از آن‌ها آن‌جا نیست، کسی که وقتی کارش با بقیه تمام شد سروکارش به او می‌افتد.

با وجود درد، هنوز کلی از اطرافش را می‌فهمد؛ فقط این چیزها دیگر حواسش را پرت نمی‌کند. افکارش را یکی پس از دیگری دنبال می‌کند و برمی‌گردد به فکر اولی تا آن را به یاد بیاورد. در اتاقِ دربسته، امکاناتش بیشتر می‌شود. برای چه کسی کار می‌کند؟

گوشش سنگین نیست. «وقتی اسلحه از غلافش بیرون کشیده می‌شود، صدایی مثل سوت می‌دهد.» آرامش دست‌هایش تو چشم می‌زند. سنگینی سر غیرقابل تحمل می‌شود. امیدش به لحظه‌ی تردید است. قطره‌ای که به چانه چسبیده دراز و درازتر می‌شود. نگاهش مثل نگاه شکاری است که محاصره شده. بی‌فایده، سعی می‌کند خودش را در جاهای دیگری غیر از جایی که هست تصور کند. اگر الان فقط یک سؤال را جواب بدهد، دیگر از نگه داشته شدن در این‌جا خبری نخواهد بود. حتا درد هم نمی‌تواند از او به اندازه‌ی یک آه حرف بیرون بکشد.

از ترس نیست که می‌نشیند، موقع بلند شدن می‌تواند وقت تلف کند. «آن‌طور که تصور می‌کنید اصلاً هم خنده‌دار نیست.» شی کنار دستش می‌شد فرسنگ‌ها دور باشد و آب از آب تکان نخورد. قطره‌ها پشت سرهم می‌افتند روی همان نقطه.

ناگهان از روی موافقت سر تکان می‌دهد. حتا اگر چیزی را حس هم بکند دردش می‌گیرد. تا زمانی که کسی پشتش ایستاده حرف نمی‌زند. آن‌ها از کلمه‌های قشنگ‌تری برای کشتن استفاده می‌کنند. اگر بیرون برف باشد، این جیرینگ‌جیرینگ زنجیر چرخ است. آن‌ها کلمه‌ای را که تحریکش کند و به حرف بیاوردش پیدا نمی‌کنند. از روی صدای مرد، او را جور دیگری تصور کرده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست او الان کجاست.

به بالا نگاه نمی‌کند که به آن‌ها لطفی کرده باشد. یک‌باره بوی سلاح مرگبار به مشامش می‌رسد. هربار که برگردند، باید مطمئن باشند او پشت سرشان است! ناگهان دیگر با افکارش بازی نمی‌کند. پرش به اندازه‌ی کافی بلند بوده. حباب لامپ درست سر بزنگاه می‌ترکد.

می‌گذارد مرد نزدیکش شود. هنوز لحظه‌ی وحشت تمام نشده است. کنایه‌ها و اشاراتش را در جمله‌های فرعی مخفی می‌کند. به او دستور می‌دهند آن‌جا مثل خانه‌ی خودش راحت باشد. «به نظرتان کراواتم چه‌طور است؟» ناگهان پاهایش را حس می‌کند و وحشت برش می‌دارد.

از فضای خالی زیر بغل شخص مقابل دید می‌زند. می‌چرخد، اما نه به اندازه‌ی کافی تند. درد بیهوشی را از میدان به در می‌کند. چون آینده‌اش در دست آن‌هاست، حالا دیگر کاملاً بی‌پرده حرف می‌زنند. یک لحظه قبل، آن‌قدر داشت پُر حرفی می‌کرد که سکوتش الان خیلی تو چشم می‌زند. ضربه از پشت به طرف راست می‌آید! بالاخره تکلیف را روشن می‌کنند که او بتواند از خودش دفاع کند! درد آن‌قدر زیاد است که دلش می‌خواهد لباس‌هایش را در بیاورد.

شکمش را از قبل می‌برد تو. از نظر آن‌ها، او از حالا مُرده محسوب می‌شود. درحالی‌که با خشونت بیدارش کرده‌اند، اول به سمت غلط نگاه می‌کند. دائماً، درست یک لحظه قبل از این‌که درد به اوج برسد، دست نگه می‌دارند. باید چیزی را سفت نگه دارد. حتا چیزی هم که به او ربط ندارد الان او را به درد می‌آورد. نمی‌شود لغت کم بیاورد. آن‌ها برایش تصویر می‌کنند که در آینده چه قیافه‌ای خواهد داشت. هیچ ضربه‌ای دوبار به یک نقطه نمی‌خورد. شیلنگ باغچه قشنگ اندازه‌ی دهانش است.

می‌شنود که چه‌طور استخوانی می‌شکند. شروع می‌کند به شمردن. این سؤال بی‌ضرر نباید از طرف تهدیدکنندگان باشد. وقتی باقی نمی‌ماند که به فکری عادت کند. نباید دست از حرف زدن بردارد وگرنه آن‌ها شروع می‌کنند به سؤال کردن. بدنش از درد می‌لرزد. می‌خواهند از حقیقت باخبر شوند.

او هنوز دارد به شکنجه کمک می‌کند. دیگر سؤال‌های ابلهانه نخواهد پرسید. کف کفش‌های‌شان را به او نشان می‌دهند. اشاره‌ی کوچکی با سر کافی است. این موقعیت برایش تازگی دارد. او باید اولین نفری باشد که از اتاق بیرون می‌رود. شیئی سخت بین دنده‌هایش را، مثل مته، سوراخ می‌کند.

دهانش برای گاز گرفتن یک انگشت حمله می‌کند. دیگر نمی‌تواند گوش بدهد. شانه بالا می‌اندازد تا تهدیدکنندگان را، که هر حرکتی را برایش ممنوع کرده‌اند، کم‌کم دوباره به حرکت کردنش عادت بدهد. حتا اگر چیزی بداند، به آن‌ها نخواهد گفت. به راحتی کارش را تمام خواهند کرد. موقع کوبیدن تودهنی رحم می‌کنند. یک نفر در اتاق زیادی است! نمی‌داند آن‌ها می‌خواهند کجا بروند. به او یک دقیقه وقت می‌دهند. ناگهان، وسط درد،

یک لحظه صبر می‌آید.

باید خوابش برده باشد. وقتی کلمات از دستش فرار می‌کنند کلمات جدیدی می‌سازد. قطره‌های عرقی را که از پیشانی‌اش پاک می‌کنند به او نشان می‌دهند. چیزی که آن‌ها انجام می‌دهند هم کاری است برای خودش.

او زیادی می‌داند. «یک کلمه حرف راست در این قصه وجود ندارد.» روی بدنش، دنبال جاهای کتک‌خورده می‌گردند. می‌خواهد با وول خوردن درد را از تنش بتکاند. یک‌باره با تعجب به نقطه‌ای پشت سرشان نگاه می‌کند.

بعد از سؤالی که الان می‌پرسند، سؤالی از او خواهند پرسید که از آن می‌ترسد. چشم‌هایش برق می‌زند. جان‌سخت است. حالت صورت‌شان را موقع کتک زدن می‌شود نشانه‌ی همدردی هم دانست. هوای خفه نفسش را می‌گیرد. سنگ به بزرگی سر یک بچه است. وسط جمله حرفش قطع می‌شود. تا می‌توانستند از او سؤال کرده‌اند. نوک انگشت‌هایش تیره می‌شود. از میل ناگهانی‌اش به قتل شگفت‌زده می‌شود. حرکتی به دنبال حرکت قبلی می‌آید. دیگر نمی‌شود سرپا نگهش داشت. تمام وزنش را در ضربه می‌گذارد.

صدای پُلپ پُلپ می‌آید.

برای یک لحظه، آن‌هایی که تقلاً می‌کنند کاملاً بی‌حرکت می‌مانند.

از دهان صدای عجیبی بیرون می‌آید.

آن‌که خفه می‌شود خِرخر می‌کند.

فشارِ نفس او را از جا می‌پراند.

او گلو را آن‌چنان محکم فشار می‌دهد که چِرِق صدا می‌کند.

جسم روبه‌روی‌اش لاستیکی است.

حالا او با لغات بازی می‌کند!

در را فقط پیش کرده‌اند.

فروشنده‌ی دوره‌گرد روی پایین‌ترین پله می‌ماند و گوش می‌گذارد.
هوا تاریک می‌شود و او شروع می‌کند به حرف زدن.
وحشت تازه از این به بعد اثر می‌کند.

۷. بازگشت ظاهری نظم و خلأ حادثه قبل از بی‌نظمی دوم

کم‌کم قوانین ساختار داستان جنایی واقعیت‌های روزمره را از میدان به درکردند. هر قدر توصیفات بیشتر منحصر به قتل می‌شد واقعیت به همان اندازه از بازی خارج می‌شد. ارتباطات افراد با افراد یا ارتباطات چیزها با افراد یا ارتباطات چیزها فقط از این لحاظ ارزش توصیف داشت که این ارتباطات می‌توانستند ارتباطی را که داستان حول آن می‌گردد روشن کنند: ارتباط قاتل با قربانی‌اش. ارتباطات روزمره‌ی دیگر به داستان ربط نداشتند.

اما اگر یک‌باره ارتباطات روزمره توصیف می‌شد، بی‌شک اصلاً و ابداً امکان نداشت روزمره باشند. توصیف برداشتن دستمال، آماده کردن یک وعده غذا، لکه‌ی دیوار و توصیف ناخن‌های انگشت یک نفر، هدف صرفاً خود این‌ها نبوده است، بلکه این‌ها نشانه بوده‌اند، شاخص بوده‌اند. به‌خصوص توصیف چیزهایی که در حالت عادی فرعی‌اند و تفاوتی ایجاد نمی‌کنند باید جلب توجه کند. اگر چیزی که در جریان حالای داستان هیچ معنایی نداشت ناگهان توصیف می‌شد باید معنایی داشته باشد - یا برای آینده یا گذشته. هر چیز بی‌قاعده‌ای، هر مغایرتی، هر توصیف روزمرگی‌ای تحت شرایط خاص و برعکس باید باعث سوءظن شود. هر توصیفی اگر توصیف یک شیء در مقایسه با شیئی دیگر دقیق‌تر، طولانی‌تر، مبهم‌تر و کوتاه‌تر بوده باید به آن شک کرد. این شک که نمی‌شود درست این شیء، آن‌طور که وانمود شده، بی‌اهمیت باشد بلکه برعکس به‌خصوص برای داستان جنایی مهم بوده است.

حتا جمله‌ی بعد از جمله‌ی مربوط به قتل، که واقعیت روزمره را توصیف می‌کرد، به طرز معناداری مربوط بود به داستان جنایی. البته این واقعیت به داستان هم کمک کرد و آن قسمتش که به داستان مربوط نبود توصیف نشد؛ به عبارت دیگر، حادثه، واقعیت را کنار زد. اگر سروکله‌ی جمله‌ای با واقعیت‌های روزمره پیدا می‌شد مثل جسمی خارجی عمل می‌کرد.

اما یک جای داستان جنایی، ظاهراً واقعیت دوباره وارد بازی می‌شود و آن داستان جنایی خاص ظاهراً دوباره تبدیل می‌شود به داستان معمولی. این، جایی است که داستان جنایی به نظر با شکست مواجه می‌شود. تلاش برای محدود کردن تعدد احتمالات به یک واقعیت ممکن عجالتاً غیرممکن شده، شاید با توسل به زور. ظاهراً حالا داستان جنایی این‌جا به پایان می‌رسد، بدون روشن شدن جریان، و واقعیت روزمره دوباره وارد توصیف‌ها می‌شود. حالا وقتی واقعیت توصیف می‌شود، دیگر معنی خاصی برای داستان جنایی ندارد. هر جمله‌ای صرفاً برای خودش می‌آید و به هیچ‌چیز اشاره

نمی‌کند. در این جای داستان توصیف به داستان جنایی تعلق ندارد، بلکه توصیفی است از ارتباطات روزمره، بدون این‌که همزمان معنای دیگری در پس آن باشد. به همین دلیل دقتِ توصیف کمتر می‌شود. از طرفی، واقعیتِ روزمرگی را هم در جمله‌هایش شاخص می‌کند تا شکست موقتی داستانِ جنایی را جلوه دهد. حالا جمله‌هایش می‌توانند مال هر داستان دلبخواهی‌ای باشند؛ آن‌ها برای افشاگری‌ای که در پیش است اهمیتی ندارند.

هیچ اتفاقی نمی‌افتد. همه‌چیز در جریان است، آن‌طور که قبلاً در جریان بوده و شاید همان‌طور که در جریان خواهد بود. هیچ‌چیز جدیدی شروع نمی‌شود. هیچ‌چیز قدیمی متوقف نمی‌شود. اگر چیزی اتفاق بیفتد، طبیعی اتفاق می‌افتد.

اگر قبلاً در جست‌وجو برای تنها واقعیت ممکن و تعدد احتمالات کنونیِ هیجانی وجود داشت، حالا در بین کمبود اتفاقات و - طبق قانون داستانِ جنایی - هجوم اتفاقات مورد انتظار که داستان روزمره را دوباره تبدیل خواهد کرد به داستانِ جنایی، هیجان وجود دارد.

در این جای داستان اما هنوز توصیف یکنواختی واقعیت روزمره حکم‌فرمایی می‌کند.

کسی که از سرِ یکنواختی واقعیت، به واقعیت داستانِ جنایی دچار شده حالا برمی‌گردد به یکنواختی. به نظر، آن اثری که داستانِ جنایی در سرگرم کردنش داشت دیگر از بین رفته است.

با این حال او هنوز منتظر چیزی است، اما نمی‌تواند در حال حاضر کاری بکند. به مشغولیات همیشگی‌اش، که به آن‌ها عادت دارد، می‌پردازد. اما نظمی که اکنون خود را به او نشان می‌دهد مضطربش می‌کند، چون نظم ناگهان دیگر نمی‌تواند بین اشیا هیچ ارتباطی برقرار کند. این‌که هر شیئی خودش تنها برای خودش است مضطربش می‌کند. وسط کارهای روزمره، وسط واقعیتِ دوباره برگشته، تحملش دیگر تمام می‌شود. یکی از ارتباط‌ها که از دستش درمی‌رود، تمام ارتباط‌های دیگر را با اشیا گم می‌کند. واقعیت برایش غیرواقعی می‌شود. چون واقعیت روشن نیست، به جزئیاتی تقسیم می‌شود که به نظر او دیگر هیچ ربطی به هم ندارند. دیگر نمی‌تواند چاقو را به نان ربط دهد، اتاق را به در، افقی را به عمودی، تند را به کند، قبلاً را به بعداً، بعداً را به حالا، کلمه‌ها را به کلمه‌ها، حروف را به حروف.

به جایی می‌رسد که از این واقعیت مبهم حالش به هم می‌خورد که دلش داستانِ جنایی را می‌خواهد.

اما طبق قوانین ساختار داستانِ جنایی، الان هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید. واقعیت روزمره دوباره با توسل به زور از صحنه خارج می‌شود. در این

بین اما او حوصله‌اش سر می‌رود و انتظار می‌کشد:

پوسته‌ی مُرده را می‌کند. هنوز به اتاق عادت نکرده است. زیاد از حد زود به خودش آمده. پالتو هنوز خشک نشده است. به جیب‌بغل دست می‌کشد. چیزی را که می‌بیند، از درد، خیال می‌کند که می‌شنود. وسط افتادن، افتادن تبدیل می‌شود به پریدن. هیچ‌کس در را موقع فرار باز نگذاشته است. لکه‌های سفید روی زمین از حلق کسی که خفه شده بیرون آمده.

به حد لازم لباس می‌پوشد. در سرسرا پایش می‌گیرد به چمدان. دستش خیلی در آب مانده بود. متوجه می‌شود که هنوز دارد لباسش را می‌تکاند. با این‌که تنهاست، تنگی جا ناراحتش می‌کند. مایع آن‌قدر تیره است که نمی‌تواند چیزی را در آن تشخیص بدهد.

نامنظم نفس می‌کشد، به این خاطر که به طرز بی‌معنایی رشد ناخن‌ها را نمی‌بیند. در عکس سوژه به نظر زنده می‌آید. خاطره بلافاصله دوباره زنده می‌شود. تهِ موی کنده‌شده فِر خورده.

به سمت راست که می‌خواهد، کمتر احساس تهوع می‌کند. نمی‌خواسته بمیرد. می‌داند که چیزی از نظرش دور مانده است. هر چیزی که لمس می‌کند خشک است. از فرصت بین دو نفس استفاده می‌کند که سرش را بالا بگیرد. از بدشانسی، اشیای زیادی هم ندارد که بتواند مدت بیشتری خود را مشغول کند. می‌چرخد به سمت کلید چراغ، ولی اتفاقی نمی‌افتد. اتاق آن‌قدر خالی است که او نمی‌تواند از این خالی‌تر تصورش کند. روی جعبه‌ی کبریت نوشته‌ای نیست که بتواند با خواندنش وقت تلف کند. خیلی دیر، با دست خود را بالا می‌کشد. با چشم غیرمسلح چیزی نمی‌بیند که توجهش را جلب کند. منظره‌ی آدم‌های خواب‌آلود عصبی‌اش می‌کند. با هیچ شیئی نمی‌داند چه کار کند. خودش را مجبور می‌کند که حداقل روزنامه بخواند. داستان پشت این پنجره‌های بسته اتفاق افتاده بود. نفسش تنگ می‌شود. با دقت آمیخته با استیصال، فرش را واری می‌کند. بعدازظهر می‌تواند صدای تیک‌تاک ساعت را بشنود. آدم بیشتر عکس‌های عروسی مقتول‌ها را می‌بیند. چه‌طور می‌تواند عادت چیزی را از سر بیندازد که هنوز اصلاً به آن عادت نکرده است؟

چیزی را اعلام می‌کند، گرچه کسی آن‌جا نیست. می‌توانست در سینمایی قایم شود. برای گذراندن وقت، طولانی‌ترین فاصله‌ی بین دو نقطه را گز می‌کند. از درون مه صداهایی می‌شنود. با وضعیت جدید بدنش احساس راحتی می‌کند. فکر می‌کند اجازه ندارد بخوابد. یک‌باره، دیگر هیچ‌چیز

جدیدی روی در پیدا نمی‌کند. به‌زودی دیگر همه‌چیز را از بر می‌داند.

برای برداشتن یک قدم آماده می‌شود. در خواب هم نمی‌تواند دست از راه رفتن بردارد. کم‌کم کلبه‌ی سنگی به‌دردنخور می‌شود. چرا صندلی راحتی روی زمین است؟ در آن خواب‌وبیداری، ساعت تیک‌تاک‌کنان تصاویری درست می‌کند. الان نمی‌تواند پشت عقل و منطق قایم شود. هر قدم سفر دور دنیا است.

عصبانی می‌شود که سوراخ پشت پالتو را نمی‌تواند پیدا کند. در اشتباه را باز می‌کند. ناگهان به ذهنش می‌رسد که راست‌دست است. اشیا تبدیل می‌شوند به ارتباط بی‌معنی حروف الفبا. مرض شمردن می‌گیرد. باز نفسی پشت سرش احساس می‌کند. اشیا را از نو می‌چیند. خسته‌و‌کوفته منتظر است نیازهای جسمانی‌اش برایش درست کنند که انجام دهد. واقعیت اذیتش می‌کند. وقتی عقلش به جایی نمی‌رسد که چه کند، باز هنوز می‌تواند واقع‌بین باشد.

با گزینه‌هایی که برای تکان خوردن از جایش دارد، بازی می‌کند. عصبی اطرافش را تماشا می‌کند. موقع خواب آن‌قدر چیزی اتفاق نیفتاد که بیدار شد. فقط هست، مثل گیاه. زنی می‌توانست الان گل‌ها را در گلدان بچیند. او اصلاً شم تجاری ندارد. زمان خالی در انتظارش او را غافلگیر می‌کند. با یک پیشنهاد می‌توانست شی را به کالایی تبدیل کند. این موقع تمام کرکره‌ها پایین کشیده شده‌اند. جسم سنگینی این‌جا، روی زمین کشیده شده است. چندین رد نقشی از یک راه درست کرده‌اند. هر یک از حرکاتش الان فقط برای وقت‌کشی است. شکاف بین در و چارچوب در تاریک است. حشره رنگ ندارد.

سانت به سانت در را نگاه می‌کند. این‌جا به‌جز خودش چیزی نیست که او بتواند حرکتی را تعقیب کند. هیچ شیئی به درد بازی فکری نمی‌خورد. برای به یاد آوردن دیگر الان دیر است. تعداد رنگ‌های قابل دیدن را می‌شمرد. حیوان جایی زندگی کرده که نیازی نداشته چشم داشته باشد. می‌ایستد و دراز می‌کشد، دوباره می‌ایستد و می‌نشیند. سعی می‌کند برای هر شیئی داستانی درست کند، تا آن‌جا که ممکن است طولانی‌ترین داستان. اتاق، آرام، بین چهاردیواری آشنا قرار دارد. شاید در جیب‌ها چیزی باشد که بتواند سرش را با آن گرم کند.

کاری پیدا نمی‌کند. خشمش برای تخریب اول در یک پرش چشم نمایان می‌شود. خیلی دارد تراش‌های چوب را می‌جود. آرام ندارد، از سر درماندگی حرکت‌هایی عادی انجام می‌دهد. برای این‌که داستان را ادامه بدهد، تمام انواع جمله‌های ممکن را امتحان می‌کند. این موی گاو، که به سفیدی می‌زند، چه‌طور از این‌جا سر درآورده است؟ این‌که فقط یک مُرده بوده. مدتی طولانی در فکر انگیزه‌ی کار لبخند می‌زند. حتا پیراهنش هم جیب دارد. دیگران قبل از او آن‌جا بودند. اتاق فضای ما نور برای گوشمالی درست‌وحسابی را ندارد. تازه بعداً خودش را آماده می‌کند. باز این تپش قلب بعدازظهر!

چون اسم قاتل را نمی‌داند، باید برایش اسمی بسازد. از سیم تلفن هم می‌شود به جای طناب استفاده کرد. جرئت نمی‌کند خیلی نزدیک پنجره بیاید. وقتی کله‌پا شد، انگار زمین روی سرش آوار شد؛ چیزی نگذشت که جزئیات روی کف زمین را می‌توانست از هم تشخیص بدهد. اشیا الان کاملاً بی‌خاصیت هستند. وقتی به خودش می‌آید، متوجه می‌شود که جسمش انتهای ندارد. ناگهان دیگر اصلاً برایش مهم نیست که قاتل چه کسی است. چشم‌هایش را باز می‌کند و متوجه می‌شود که هنوز هیچ‌چیز تغییر نکرده است. یک‌بار دیگر نمی‌تواند از کلمه‌هایی استفاده کند که مخصوص بیان کردن آن چیزهایی است که به او تعلق دارد. لکه‌ی آب مال گلدانی است که افتاده یا انداخته شده.

وقتی می‌ایستد بی‌خودی می‌ترسد تعادلش را از دست بدهد. هیچ شیئی به او چیزی نمی‌گوید. دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. کاری که او برای امرار معاش انجام می‌دهد ارزش معاوضه ندارد. حلقه‌های گل برای مُرده در خیابان افتاده است. بالاخره می‌تواند قضای حاجت کند. هر حرکتی را، حتا اگر غیرارادی باشد، عمداً کش می‌دهد. از صندلی‌ای که روی آن نشسته بلند می‌شود، می‌نشیند روی صندلی روبه‌روی صندلی اولی، و به جایی خالی، که همین الان روی آن نشسته بود نگاه می‌کند. سرِ دعوا دارد، به دیوار زُل می‌زند. در اتاق بالای سرش چیزی می‌افتد زمین. اگر خوابش می‌برد، زمان سریع‌تر می‌گذشت. دست چپش با دست راست کلنجر می‌رود. همه‌ی اشیایی هم که می‌بیند دیگر تکلیف‌شان روشن است و دیگر کاری نمی‌ماند او با آن‌ها انجام دهد، جز این‌که آن‌ها را بشکند. شب آرامی است. قربانی خوشحال می‌شد اگر این را هم تجربه کرده بود.

وقتی خشمگین است، نه در را محکم به هم می‌زند نه آن را آرام می‌بندد. می‌توانست با جابه‌جا کردن اثاث هم حسابی وقت بگذراند. سعی می‌کند با دروغ گفتن درباره‌ی واقعیت خوشمزگی کند. باز دوباره با همان لباس‌های تنش تا صبح خوابیده. «در اتاق غریبه آدم باید اول برای خوابیدن جا باز کند.» طرف گاززده‌شده‌ی سیب رو به بالا قرار دارد.

با دقت هر چه بیشتر تکان می‌خورد. با لباس کوچه در اتاق بالاپایین می‌رود. اثاثیه در برابر خسارت بیمه شده‌اند. پادری جلو در جابه‌جا شده. سعی می‌کند خودش جایی از خودش را درد بیاورد. بی‌آن‌که لازم باشد، کوسن را می‌تکاند. از سکه به جای پیچ‌گوشتی استفاده می‌کند. صدای بَنگ که می‌آید، یکی بچه را شتاب‌زده می‌گیرد.

به تمام دستش برای گرفتن شی‌ی احتیاج دارد. هیچ‌کس با او درباره‌ی میله‌های حفاظ پنجره حرفی نزده بود. «دیگر همان آدمی نیست که بود.» سیم

تلفن را از دیوار جاکن می‌کند. دلش می‌خواهد بدیاری بیاورد تا بعدش بتواند کارها را درست کند. او نمی‌تواند هیچ‌کدام از اشیا را با بقیه مقایسه کند. تمام وقایع بی‌معطلی اتفاق می‌افتند. از پشت قشنگ می‌شود سر شالی را که دور گردنش بسته گرفت. شیشه پُر شده از اثر انگشت‌های او. فقط یک نفس دست را از دیوار جدا کرده، و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده.

عمداً مکث می‌کند. اشکال به‌دردنخوری به وجود می‌آورد. رخت‌ها هنوز چکه می‌کنند. وقتی می‌فهمد که به کدام طرف دراز کشیده است، دیگر نمی‌تواند دراز کشیدن روی این‌طرف را تحمل کند. در ماشین باری چندبار به هم می‌خورد قبل از این‌که بسته شود. پشتش را صاف می‌کند، فقط برای این‌که پشتش را صاف کرده باشد. حتا ساکت دراز کشیدنش را هم تبدیل می‌کند به مشغولیت. زمان دوباره باعث این تپش قلب محسوس می‌شود.

آستر دستکش را به بیرون تا می‌زند. سنگ دقیقاً اندازه‌ی یک زخم است. با هیچ‌چیز هم بلد است سر خودش را گرم کند. وقتی از خود می‌پرسد آیا خسته است، خسته می‌شود. او فقط بازی‌هایی بلد است که همبازی می‌خواهد. سعی می‌کند آخر هر حرکت را از خودش هم مخفی نگه دارد. با همان نگاه اول، آن شی را با شیئی عوض کرد که از حالا به بعد با آن یکی مقایسه‌اش کند. هر جا که ممکن باشد ردی بر جا می‌گذارد. چیزی می‌نویسد که بتواند بعدها با خواندن آن وقت بگذراند.

سرما را با خود به اتاق آورده است. یک جا می‌نشیند و صداها را تقلید می‌کند. شی را از روی میز می‌اندازد، فقط برای این‌که آن را از زمین بردارد. تمرین حضور ذهن می‌کند. جریاناتی را عمداً به راه می‌اندازد و آن‌ها را عمداً دوباره متوقف می‌کند. در ذهنش با دنیایی وارونه بازی می‌کند. هر چیزی را که بشود از هم باز کند، باز می‌کند و دوباره سرهم می‌کند. بلد نیست آواز بخواند. هر حرکتی برایش طاقت‌فرسا است. غیرقابل تحمل است که هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد. هیچ شیئی او را یاد چیزی نمی‌اندازد. این موقع روز از هر فکری بیزار است. اگر پیچ شل‌تر بود می‌شد کاری کرد.

فکر نمی‌کند دیوار سرد باشد، تا این‌که آن را لمس می‌کند. آن جریان هیچ صدایی را به یادش نمی‌اندازد. کاش حداقل یکی نگاهش می‌کرد. به خودش دستور می‌دهد معقول بماند. هنوز می‌داند چه‌طور می‌تواند کار را به وقت‌کشی بکشد. در گریز است، بدون این‌که تعقیب‌کننده‌ای در میان باشد. هیچ‌چیز موضوعی برای فکر کردن به او نمی‌دهد. هیچ‌کس مفقودالثر نیست. ناگهان می‌ترسد بترکد. شاید همه‌چیز اصلاً دیوانگی است؟ کلید

وسوسه‌آمیز در کمد مانده است. از همین حالا می‌تواند حیوانات و گیاهان را روی جسد فاسدشده‌ی مُرده ببیند. شاید فقط رد باد است.

وقتی خمیازه می‌کشد چشم‌ها را می‌چرخاند. هر حرکتِ بدنش را هیجان‌زده دنبال می‌کند. کوچک‌ترین غبار روی فرش مضطربش می‌کند. برای مقایسه: آسیابان بیدار می‌شود در شب، اگر آسیاب متوقف شود. این‌جا هیچ بلایی نمی‌تواند سرش بیاید. گرچه وقت زیاد دارد، فکر می‌کند حتا روزمره‌ترین کارها هم وقتش را تلف می‌کند و آن‌ها را انجام نمی‌دهد.

تمام مدت قبل‌ازظهر، هیچ‌چیز به ذهنش خطور نمی‌کند. بتونه‌ی شیشه‌ی پنجره هنوز نرم است. آن‌ها چشمه‌ای از چیزی نشان داده‌اند که در انتظارش است. پس از وحشتِ چیزها کاملاً جور دیگری به نظر می‌آیند. اگر پیرهن را روی سرش بکشد، دیده نمی‌شود. در این بین، چیزی را در اتاق تغییر داده‌اند! ترس برش می‌دارد وقتی لیوان موقع پرت شدن خُرد نمی‌شود.

تمرینِ عکس‌العمل می‌کند. در فکر است که چرا نان از طرفی که کره به آن مالیده شده روی زمین افتاده است. کارش هنوز به جاهای باریک نکشیده. خیلی دیر متوجه می‌شود که درپوش احتیاجی به چرخاندن ندارد.

قیافه‌ای بی‌گناه به خود می‌گیرد. شاید کاری نکردنش دقیقاً همان اشتباه سرنوشت‌ساز است. کناره‌های لکه‌ی آبِ خشک‌شده سیاه است. هیچ‌چیز پیشرفتی ندارد. تمام چیزهایی که تشخیص می‌دهد با اسمی غلط صدا می‌کند تا بتواند خودش را تصحیح کند. به نظرش می‌شود آدم را از ترس بکشند. وقتی خواب است بلایی نمی‌تواند سرش بیاید.

بو را مثل تیغی در دماغش حس می‌کند. بررسی دیوار نتیجه‌ی جدیدی ندارد. ناخن انگشت‌هایش آن‌قدر کوتاه است که هیچ‌چیز زیرشان نمی‌چسبد. در سینما فقط صورت‌های گنده و صداها را تشخیص می‌دهد. «با یک بطری گلو را می‌بُرد.» برای خودش تله‌ای می‌گذارد و داخلش می‌افتد. برای انجام دادن کاری خیلی دیر است و برای انجام دادن کاری خیلی زود. از تلفن صدای نفسی کوتاه و سنگین می‌شنود. سلاح خوش‌دست نیست. از خودش می‌پرسد آیا مایع واقعاً خیس است؟ «رنگ چشم انسان را که نمی‌توانند تغییر بدهند.» آن مکان او را به سکونت دعوت می‌کند. خوشش می‌آید از پایین به بالا نگاه کند. شیئی که در دستش وزن می‌کند باید جسم دیگری می‌بود.

فقط به خاطر کاروکاسبی‌اش می‌خواسته از آن روابط سر در بیاورد. خود را از بقیه جدا می‌کند تا با این کار حواس خودش را پرت کند. تا زمانی که

بتواند بخوابد، بدی ماجرا هنوز کمتر از چیزی است که می‌توانست باشد. از شرم نیروی جاذبه را هم احساس می‌کند. از فکری که زمانی کرده بود حالش به هم می‌خورد. با یک بی‌احتیاطی می‌توانست مجسمه را خرد و خمیر کند. اشیای داخل اتاق هیچ اثری از درگیری نشان نمی‌دهند. تمام روز اصلاً درست و حسابی سر حال نبود. نمی‌داند با این همه وقت چه کار کند. نگاهش دوباره برمی‌گردد به واقعیت. بیدار شدن اول آرام آرام اتفاق می‌افتد. وقتی خوابش می‌برد، انگار اعضای بدنش کم‌کم ریزش می‌کنند. همه‌ی اشیا سر راهش را گرفته‌اند. هیچ چیز این‌جا دیگر سر جای اصلی‌اش نیست. حتا خیابان هم می‌توانست تله‌ای باشد.

حرکتش زیگزاگی است. سگ خِرخرکنان از سنگ رو برمی‌گرداند. دوچرخه از پشت نبش خانه دید می‌زند. اگر تکان بخورد، می‌شنوند. «از وقتی این ماجرای غم‌انگیز اتفاق افتاده هیچ چیز در اتاق دست نخورده.»

او خوشحال است که بالاخره با دست آزاد می‌تواند بگردد. درِ کمد به طور نامحسوسی داشت تکان می‌خورد. لحظه‌ی وحشت یک عمر طول می‌کشد. در کنجی نامناسب ایستاده است. نمی‌تواند تصور کند که الان دیگران خواب‌اند. سرِ هر کاری نگران تمام شدنش می‌شود، چون بعدش دوباره کاری برای انجام دادن نخواهد داشت. عمداً به هر کاری دست می‌زند اول خرابش می‌کند.

کاری نمی‌کند که خسته شود. «کسی چه می‌داند که این به چه درد می‌خورد.» ساعت‌ها روی کاسه‌ی ظرف‌شویی خم می‌شود. با خودش ورق‌بازی می‌کند. هربار که سعی می‌کند کف داغ دست‌هایش را با اشیای سرد خنک کند، دست‌هایش داغ‌تر می‌شود؛ بله، داغ‌تر، هر چه اشیا سردتر باشند. گرچه دیگر اسیر یکنواختی شده است، یک دقیقه آرام ندارد. جزئیات همه‌ی اشیا را یاد می‌گیرد. فکر می‌کند بخار داخل لیوان است و می‌خواهد آن را پاک کند. راهرو طولانی جور غیرقابل‌تحملی خالی است.

آدای شادی درآوردن هم کمکی به او نمی‌کند. بیهوده سعی می‌کند چیزهایی را که در اشیا تشخیص می‌دهد با خصوصیات انسانی مقایسه کند. صورت مُرده چین‌خنده داشت.

گردِ روی اشیا را می‌گذارد بماند، تا با ردها تله بگذارد. کمد آن‌قدر نزدیک در است که او می‌تواند سریع آن را جلو در بکشد. گربه در خواب از گوشه‌ی دهان دندان‌هایش را نشان می‌دهد. آهسته‌تر از آن‌که معمولش است راه می‌رود. سرِ هر چیز پیش‌پاافتاده‌ای می‌خواهد راهی

برای اتلاف وقت پیدا کند. دلش می‌خواهد تمام حواسش را از دست بدهد. خودش را می‌تکاند. کفش‌هایش را عوضی می‌پوشد. تپش قلب بیدارش کرده است. نمی‌تواند پیش خود تصور کند که در جاهای دیگر چیز دیگری وجود دارد، او حتا نمی‌تواند تصور کند که اصلاً جاهای دیگری هم به‌جز جایی که در آن است وجود دارد.

تمام روز می‌گذارد نور مصنوعی روشن باشد. مدتی درپوش اشتباهی را روی ظرف می‌چرخاند. به نظرش اوضاع آن‌جا بی‌نهایت به‌هم ریخته است. وقتی با شیئی برخورد می‌کند، از آن با کلمات و حرکاتی دلجویی می‌کند. طولانی‌تر از آن‌که لازم باشد، می‌خندد. رو به کف زمین که زیرش تَقَتَّق می‌کند، داد می‌زند که باید ساکت باشد. معلوم نمی‌شود آن کالامال کجاست، چون تولید انبوه داشته. از بی‌قراری فکش درد می‌گیرد. زمان مرهم تمام زخم‌هاست. پایش دیگر خواب رفته. همه‌چیز دم‌دست است.

دیگر حتا عُرضه‌ی کار کردن با یک کلید را هم ندارد. وقتی غذا می‌خورد، سعی می‌کند خود را به چیزی جز خوردن مشغول نکند. راه جدید به نظرش کوتاه‌تر است. دستش از ساق پوتین به بیرون پرت می‌شود. انتظاری که می‌کشد، باعث سر رفتن حوصله‌اش نمی‌شود؛ در این‌جا سر رفتن حوصله اصلاً موضوعیت ندارد. گرچه سرما‌گُشنده نیست، نمی‌خواهد بخوابد.

اگر چیزی را فراموش کرده بود حداقل می‌توانست الان سعی کند آن را به یاد بیاورد. برای این‌که با کسی صحبت کند، باید اول از جزئیات زندگی روزمره‌اش باخبر باشد. منتظر می‌شود ببیند لحظه‌ی بعدی آبستن چه چیز است. چون یک‌باره نمی‌تواند چیزی ببیند، اولش قادر نیست حرکتی بکند. زخم نبض می‌زند. خیلی بیشتر از سه می‌شمرد. یک تیر بیشتر از چندتا آدم را مضطرب می‌کند. هنوز هم سعی می‌کند خود را نگه دارد. تمرین می‌کند یادش برود چه چیزی اتفاق خواهد افتاد.

هنگامی که منتظر است باران بند بیاید، باز نفسش تنگ می‌شود.

الان نمی‌تواند هیچ کلمه‌ای را که از دهان بیرون آمده تحمل کند. از این ته اتاق می‌رود به آن ته اتاق. فکری ندارد که هی در سرش دوره کند.

شماره‌ی تلفن را از روی زمانی که هربار شماره‌گیر می‌چرخد تشخیص می‌دهد. مثل هر روز در اتاق ناآشنایی بیدار می‌شود. چوب‌کبریتی می‌گذارد روی لبه‌ی بالایی در. سکون افکار و بدنش را از طریق زمانی که سپری می‌شود حس می‌کند. جایش را هی تندتر عوض می‌کند. اشیای بدون بو را بو می‌کشد. هر قدمی که برمی‌دارد اقدامی است جسورانه. می‌ایستد، چون این‌طوری زمان می‌گذرد. حرکات طبیعی را هم آن‌قدر طول می‌دهد که آدم تحملش تمام می‌شود. بی‌دلیل و بی‌میل، چیزهایی را تماشا می‌کند که به او هیچ ربطی ندارند. قدم‌هایش کوتاه و نفس‌گیرند. چمدان را برمی‌دارد و زمین می‌گذارد. با ناامیدی دست‌هایش را می‌شوید. عمداً خمیازه می‌کشد. سعی می‌کند اشیایی را که قبلاً تا کوچک‌ترین جزء از هم باز کرده بود باز از هم وا کند. او فروشنده‌ای دوره‌گرد است، تنهای تنها، نه فقط در اتاق. با خود حساب می‌کند چه‌طور باید یک ساعت وقت بگذراند. می‌خواهد با یک دست دسته‌گلی را که دست دیگر به آب داده درست کند، اما با این دست خراب‌کاری دیگری می‌کند که با دست دیگر می‌خواهد راست‌وریستش کند، اما با همین دست دسته‌گل سوم را به آب می‌دهد و می‌خواهد درستش کند و همین‌طور ادامه می‌دهد تا همه‌چیز را خراب می‌کند و کمی احساس رضایت می‌کند. مثل شیرفروش و کسی که روزنامه پخش می‌کند، فروشنده‌ی دوره‌گرد هم یابنده‌ی مُرده‌های کشف‌نشده است.

۸. بی‌نظمی دوم

بازگشت ظاهری واقعیت روزمره تنها به درد این می‌خورد که زمینه را برای توصیف بی‌نظمی دوم آماده کند. کسل‌کنندگی واقعیت توصیف‌شده باید بیشترین هیجان ممکن را تولید کند؛ این هیجان از انتظار برای بی‌نظمی می‌آید.

بی‌نظمی، که اکنون با خشونت حکم‌فرما می‌شود، توصیف ظاهراً روزمره‌ی واقعیت را در داستان توجیه می‌کند. داستان جنایی، که ظاهراً بدون حل مسئله به پایان رسیده بود با وقوع دومین قتل که حالا اتفاق می‌افتد، ادامه پیدا می‌کند.

قتل دوم نمی‌تواند به همان شکل قتل اولی توصیف شود. این یکی در داستان جنایی، قاعدتاً به عنوان اتفاقی که همین الان دارد اتفاق می‌افتد توصیف نمی‌شود، بلکه عملی است که قبلاً اتفاق افتاده. قربانی تنها می‌میرد نه در حضور شهودی که می‌توانستند اتفاق را ببینند. به همین ترتیب، قتل هم اتفاق نمی‌افتد، کشف می‌شود. قربانی پیدا می‌شود. آدم برمی‌خورد به قربانی. مثل موقعی که آدم دنبال یک مُرده می‌گردد از قبل دنبالش نگشته‌اند، سروقتش رفته‌اند که برای مثال از او چیز مهمی درباره‌ی قتل اول دستگیرشان بشود.

اما از طرز توصیف می‌شود تشخیص داد کسی را که، با فرض زنده بودن، سراغش می‌روند مُرده پیدا می‌کنند. شخص مورد نظر را که ترک می‌کنند تا پاداشش را برای خبری که قول داده بیاورند. اما معلوم است که موقع برگشتن دیگر امکان بازگویی خبری را که وعده‌اش را داده بود، ندارد. او در این بین تبدیل به قربانی شده است.

اصلاً همان موقع که کسی تنها گذاشته می‌شود آدم باید شک کند.

توصیف پُرآب‌وتاب اشیا قبل از این‌که آدم‌ها توصیف شوند، نشان می‌دهد که یک جای کار می‌لنگد. سکون اولین کسی را که قرار است توصیف بشود با توصیف اشیایی نشان می‌دهند که با سرعتی غیرطبیعی اطراف شخصی که هنوز دیده نمی‌شود تکان می‌خورند. در اتاقی که آدم واردش می‌شود، کاغذپاره‌های رقصان روی زمین توصیف می‌شوند یا هواکش‌هایی که وزوز می‌کنند یا پرده‌هایی که محکم عقب‌وجلو می‌روند یا کرکره‌ها و درهایی که تَرَقْ تَرَقْ ضربه می‌زنند یا درِ قابلمه‌هایی که روی اجاق بال‌بال می‌زنند یا آب‌جوشی که در این قابلمه‌ها دارد سر می‌رود یا جیرینگ‌جیرینگ گیره‌های پرده یا صدای جویبارمانند آب در حمام.

هر توصیف وضعیت اشیا، که در آن وقت شب یا روز غیرمعمول باشد، باید جلب توجه کند. در روز روشن نور مصنوعی روشن است. در دل شب صدای رادیو به طرزی غیرعادی بلند است. گرچه شب است، کرکره‌ها پایین نیستند. گرچه باران می‌آید، همه‌ی پنجره‌ها تا آخر باز است. در روز روشن کرکره‌ها هنوز پایین‌اند. در دل شب در تا ته باز است.

توصیف قربانی برای آخر نگه داشته می‌شود. توصیف اشیای اطراف قربانی برای تنگ‌تر کردن تدریجی محدوده‌ی محل کشف اوست. به این ترتیب دست‌آخر مسلم است که نوبت می‌رسد به توصیف قربانی. جمله‌ای که توصیفش می‌کند طوری از او حرف می‌زند که گویی او آشناست و حتا مورد اعتماد. اگر قبلاً این‌ها بود: کنسرو باز، رخت‌خواب به‌هم‌ریخته، فرش پاتختی جابه‌جاشده، شمعی لرزان... الان این است؛ جسد، یا ساده‌تر: مرد (یا قربانی مؤنث).

قاعدتاً از اولین جمله‌ی توصیف قربانی هم هنوز اصلاً معلوم نمی‌شود که آدم توصیف‌شده مُرده است. حتا گاهی کلمه‌ای انتخاب می‌شود، بی‌غرض، که می‌تواند هنوز کاری را نشان دهد که شخص مورد نظر در حال انجامش بوده. مرد یا زن مورد توصیف نباید دراز کشیده باشد؛ شاید هنوز او را نشسته توصیف کنند، گاهی قربانی حتا تکیه داده و علاوه‌برآن چیزی را هم در دست نگه داشته درحالی‌که همه‌ی این کلمه‌ها، در برداشتی معصومانه، بیان‌گر انجام کارهایی هستند.

توصیف حيله‌گرانه، ابتدا همه‌ی خصوصياتی را انتخاب می‌کند که به زنده‌ها می‌خورد، بله، خصوصياتی که مختص زنده‌ها هستند، یعنی رنگ چهره‌ی سالم یا حالت تعجب‌زده‌ی صورت یا چشم‌هایی که در نگاه اول بامعنا و گویا نگاه می‌کنند یا دهانی با حالت تمسخر یا سری که فال‌گوش خم شده. زن قاعدتاً در حالتی توصیف می‌شود که کنجکاوی برانگیز باشد یا با جمله‌ای در مورد اعضای بدن، که بعد از توصیف باید چنین تأثیری بر مشاهده‌کننده بگذارد. توصیف اعضای بدن اول تصویری از زندگی می‌دهد. توصیف از کل می‌رسد به جزء و در واقع، جزئیاتی که مرگ واقع‌شده را نشان بدهد. دست‌آخر اول جراحات توصیف می‌شود یا بوی گاز یا آثار خفه کردن روی گردن. چیزی که شخص تازه‌وارد در وهله‌ی اول به آن برمی‌خورد، در جریان توصیف، تازه در آخرین جمله می‌آید. همه‌ی جمله‌های قبلی توصیف حرکات بودند، جمله‌ی آخر اما توصیف سکون است:

«وقتی لب‌های زن از همدیگر دور می‌شوند، او صدای خفیفی می‌شنود.» بطری مثل پاندول مدتی تکان می‌خورد، اما فقط تا جایی که یک‌وری می‌شود. در مکث بین مکالمه، می‌شنود که زن چه محکم از روی جوراب پایش را می‌خاراند. «امروز هوا وحشتناک گرم خواهد شد.»

حتا سلام را هم یواشکی می‌گوید.

زن عطر را روی هفت جای همیشگی می‌زند. در را برای زن، که هنوز دارد حرف می‌زند، مدتی نگه می‌دارد. نه از صدا، از فکری وحشت می‌کند. خبر ناگوار را که پای تلفن می‌شنود، ابلهانه به گوشی تلفن خیره می‌شود.

زن عروسک را نوازش کرد.

بلافاصله جایی که مردم در خیابان جمع شده‌اند، کسی را که روی زمین دراز کشیده و رانداز می‌کند و یکی که صورتش را پوشانده، روزنامه‌های روی اجسام را، چیزی را که صدمه دیده. دلش می‌خواست گودی زانوهای زن را فشار دهد. در کمدش لباس غریبه‌ای پیدا می‌کند. با زن تنها که می‌شود، فوراً دنبال چیزی می‌گردد که خود را مشغول کند. انگشت‌های دستکش روی هم قرار دارند. می‌شد گفت او آدم مهربانی است - اگر چشم‌هایش آن‌طور برق نمی‌زد.

زن از خوردن ادویه‌ی تند خودداری می‌کند. وقتی حرف زدن زن را می‌شنود، نمی‌تواند جز او چیز دیگری را لمس کند.

به روزنامه‌ای که در کلبه از ادرار سگ خیس شده است نگاه می‌کند. سر کسی که در عکس است با زاویه‌ای چرخیده که فقط در صورت شکستگی گردن ممکن است. «مالک خیلی به سفر می‌رود.» آن دو پیرزن از زنی دوچرخه‌سوار چیزی نمی‌دانند. قاتل برای آن‌که لو نرود و خود را بی‌گناه جلوه دهد، صدای قربانی را تقلید کرده بود، اما درست با همین کار، چون صدای تقلیدشده با صدای قربانی فرق داشت، جلب توجه کرد. راحت است. به سرش دستور می‌دهد درد نکند. زبانش را روی نوک انگشت‌هایش می‌سُراند، قبل از این‌که زن را لمس کند. جسد وضعیت عجیب‌وغریبی دارد. کسی که بیرون در خیابان راه می‌رود، به زحمت نفس می‌کشد، انگار زیر بار سنگینی باشد.

کلید چراغ را که می‌زند، اثاث اتاق می‌خورند توی صورتش. هیچ‌چیز نامعمولی نیست که او بتواند در موردش با زن صحبت کند. الان مطمئن است که منظور زن اوست. این‌همه صراحت برایش عجیب است. نباید بگذارد معلوم شود که متوجه است. در نور روز همه‌چیز جور دیگری به نظر می‌رسد. منظورشان از آن کلمه چیز متفاوتی است.

زن نگاه می‌کند که او چه‌طور مقدمات لمس کردنش را می‌چیند. صدای خش‌خش می‌آید. زن مویش را مرتب می‌کند. در خودش بسته می‌شود. «ما که نمی‌خواهیم همه‌ی خانه بیدار شوند.» وقتی صداها‌ی پایین پنجره خاموش می‌شود، می‌داند که دیگر باید مراقب خودش باشد.

بی‌مشکل کلمه‌ها را پشت‌سرهم می‌گوید. ثابت می‌کند که وارد است. او اصلاً آن‌طور نیست که زن پیش خود تصور کرده بود. نور، درخشش دلپذیری دارد. موقع راه رفتن، ساک دائماً به پشت زانویش می‌خورد. هر حرف زن برایش خوشایند است. «اگر آدم بی‌گناه باشد، فکر همه‌چیز را نمی‌کند.» زن محکم به گونه‌های خودش می‌زند. چشم‌های باز هیچ عکس‌العملی به نور نشان نمی‌دهد.

وسط این اشیای ناآشنا، زن را بلافاصله تشخیص نمی‌دهد. زن مرد را صدا می‌زند، اما همان موقع نمی‌گوید چرا. سکوتی معنادار به وجود می‌آید. چه زحمتی دارد الان حرف را به عمل تبدیل کردن. حالش خوب است. زن هربار بی‌نهایت زیباست. از آن‌جا که همه‌ی چراغ‌ها روشن است، باید داخل صدایی شنیده شده باشد. در وضعیتی غیرعادی کنار دیوار ایستاده است. حالت زن تصوراتی را در سرش به وجود می‌آورد. صورت از خستگی بی‌روح می‌شود. معمول نیست آدم به این دلیل دست‌هایش را دراز کند. زن از فلان‌وبهمان با او حرف می‌زند. وقتی زن را در انعکاس دیواره‌ی حمام، در حال شانه کردن مویش می‌بیند، خیال می‌کند زن دارد با کسی می‌جنگد. پوست زن از التهاب می‌افتد.

فقط یک لحظه می‌تواند هنوز زن را نگاه کند، لحظه‌ی بعد باید پلک بزند، و فرصت از دست می‌رود. زن با نفس محبوس منتظر است که بالاخره آن کلمه به ذهن مرد خطور کند. این سروصدا برای این وقت روز زیادی بلند است.

فراموش می‌کند چشم‌ها را ببندد. زود است یا دیر. اسم زن قشنگ به درد صدا زدن می‌خورد. باز شدن در غافلگیرش می‌کند. زن به او تکیه می‌دهد. وقتی دوباره می‌خواهد دکمه‌ی زنگ را فشار بدهد، ناگهان مکث می‌کند و گوش می‌ایستد. روز عجب خوب شروع شده است. «قانونی ضد قدم زدن وجود ندارد.»

با دستپاچگی آن دوروبر می‌ایستد. مُرده کت تابستانی سبکی به تن داشت. او با به کار بردن کلمه‌ی «گفت‌وگو کردن» نشان می‌دهد که زن هم در جریان است. متوجه شد که زن یک‌بارۀ فقط از خوبی او حرف می‌زند. «این جای زخم روی مچ دست‌تان از کجا آمده؟»

باید به‌قدری آرام صحبت کند که موفق نشود منظور خود را بفهماند. تا آن‌جا که می‌شود، از در دور می‌شود که مبادا ناگهان به‌شدت باز شود. زن نمی‌تواند تصور کند که غذا خوردن مرد را نگاه کند. همان حرکت بی‌هدف در پس‌زمینه کافی است که حواسش را پرت کند. به خودش اجازه می‌دهد مویی را از لباس زن جدا کند. چیز قرمزی به چشمش می‌خورد. همان‌جا پالتوبه‌دست می‌ایستد، درحالی‌که زن هنوز هیجان‌زده گپ می‌زند. کثیفی کفش‌ها تو چشم می‌زند. لباس بیشتر از آن‌که قالب بدن زن را بپوشاند، آن را برجسته می‌کند. در تاریکی ناگهان چیز چسبناکی روی دست‌هایش حس می‌کند.

بهانه می‌آورد که جایی دعوت دارد. زن برایش توضیح می‌دهد که برای خشکی مویش از چه چیزی استفاده می‌کند. شاید فقط به خاطر قتل است که اتاق را این‌قدر ارزان گرفته است. اثاثیه‌ی کنار پنجره دارند باران می‌خورند. در بسته نمی‌شود، بلکه با صدای خفه‌ای می‌خورد به چیزی. زن دست می‌کشد روی خطوط صورت خود. او لکه‌های قرمزی روی ته‌سیگار پیدا می‌کند. کسی در اتاق است.

لامپ را از چراغ درمی‌آورد. پایش به شی نرمی می‌خورد. زیربغل زن هنوز قرمز است. صندلی راحتی طوری است که می‌شود از آن به عنوان تله استفاده کرد. می‌گذارد تماشایش کنند. دخترک زود رشد کرده است. می‌شنود که طناب چه‌طور شروع می‌کند به پاره شدن. زن ابتدا با ترس سراغ چیزی را می‌گیرد که مناسب‌تر است. اول امیدوار بودند که زن خودش برمی‌گردد. پنجره‌ی اتاق‌نشیمان به طرز عجیبی تاریک است. او تصور می‌کرد دست زن داغ باشد. زن جالب است. بالاخره حرکات بلع را انجام می‌دهد. دستگیره‌ی در به‌شدت بالاوپایین می‌پرد. در اتاق زن او جرئت نمی‌کند پالتوش را در بیاورد. به نظر می‌رسد زن در آخرین لحظه، دستش را برای محافظت بالا آورده بوده است. پیدا کردن مُرده‌هایی که در انزوا زندگی کرده‌اند جزئی از شغلش است.

وقتی می‌خواهد در تاریکی در بزند، استخوان مفصل انگشتش به چوب سفت نمی‌خورد، بلکه می‌خورد به فضای خالی. مردمک‌های چشم زن از بی‌قراری برای انجام کاری حسابی تنگ شده است. درحالی‌که او انتظار جیغ بلند شخص غافلگیرشده را دارد، در اتاق سکوت حکم‌فرماست. گردن زن خشک می‌شود. چیزی که زن به او می‌گوید خبر نیست.

او با زن حرف می‌زند. خیالش راحت است که از این انگشت‌ها یک کارهایی برمی‌آید. پس چرا هیچ‌کس سراغ تلفن نمی‌رود؟ از خود می‌پرسد چه چیزی ممکن است او را نیمه‌شب بیدار کرده باشد؟ زن شگفتی‌اش را با روده‌درازی ناگهانی درباره‌ی موضوعی فرعی نشان می‌دهد. کلید از داخل توی قفل است.

زن در کمین سلام مرد است. لیوان‌ها را همزمان بالا می‌برند. یک‌باره حرف زدن برایش کاری طبیعی می‌شود. زن سر گربه را فرو می‌کند داخل مدفوعش. او می‌شنود چه‌طور، بیرون، در خیابان کاغذ محکمی پاره می‌شود. زن از سرما می‌ترسد.

زن می‌خواهد او هم از خودش عکس‌العملی نشان دهد. او می‌گوید زن باید آرام باشد، گرچه زن کاملاً آرام است. زن مثل مُرده به نظر نمی‌رسد. او حالت کنجکاوی برانگیز کسی را دارد که می‌داند جایش آن‌جا نیست. تا زمانی که لکه فقط لکه‌ی ادرار است، اوضاع مرتب است. چرا دیگر گذاشتن

گوشی سرجای خود توصیف نمی‌شود؟

وارد اتاق ساکت که می‌شود، بو می‌کشد. رد پای عمیق نشان می‌دهد پرش ناگهانی بوده است. «اگر روی جای تازه گنده‌شده‌ای آب بپاشند، آب سریع‌تر فرو می‌رود و تازه حباب هم به وجود می‌آید.» اتاق ساکت می‌شود. حالا آن‌ها مجبور خواهند شد یک طوری شروع کنند. این روشنایی یک خوبی هم دارد. این‌طور لمس کردن دیگر گرفتن است. هر حرکتش را زن با حرکتی دنبال می‌کند. جاهایی از پوست زن خشک‌تر است. او هیچ جا پالتوش را درنیاورده است. زن تمایلش را از دست می‌دهد، چون او بالاخره نمی‌خواهد بنشیند.

او آن فریاد را با فریادی از سر کیف اشتباه گرفت. مچ‌های دستش خراشیده‌اند. انتهای مو چند رشته شده است. آن قدر مدت زیادی است که هیچ اتفاقی نیفتاده که دیگر باید همین الان چیزی اتفاق بیفتد. زن او را با اتو دنبال می‌کند. «با اولین جراحی خون پاشیده نمی‌شود.» زن کمی زود شروع می‌کند به خندیدن. هیچ‌کس کاغذ سفید دم‌دست ندارد. چیز گرمی می‌افتد روی سرش. زن پیش او احساس امنیت خاطر می‌کند. اثری که دستکش‌ها به‌جا می‌گذارند مثل پوست حیوان است.

زن فقط حواس او را منحرف می‌کند.

او فوراً متوجه می‌شود که شخص مخفی‌شده زنده است یا مُرده. نور روبه‌رو اول تشخیص جزئیات را مشکل می‌کند. می‌داند که شیئی که دنبالش می‌گردد جلوش است، اما او آن را می‌بیند و نمی‌بیند. قبل از آن‌که زن با جارو پیش او برسد، پاهایش را بلند می‌کند. زن با صورتِ رو به بالا روی زمین است. چیز جدی‌ای نیست! حتا وقتی چیز بدیهی‌ای می‌گوید، به نظرش دروغ می‌آید. زن از خود نامطمئن، خیال می‌کند باید همیشه خودش را با دیگران مقایسه کند. پرش طولانی‌تر از آن است که او انتظار داشت. زن را آن قدر به سمت خود می‌کشد که دست‌های زن نتواند برایش خطرناک باشد. در مقابل تحریک زن مقاومت می‌کند. او یک ثانیه هم پشتش را به زن نمی‌کند. زن می‌خواهد از زندگی‌اش سر در بیاورد. فریاد زن در حقیقت عطسه است. «به نظر هوس‌انگیز می‌آید.»

می‌خواهد ساختمان را فقط از بیرون ببیند. برای زنی که تلفن می‌کند و در آن لحظه که آن اسم ناجور را به زبان بیاورد نگران است. حتا به شیئی که در تاریکی به آن می‌خورد پرخاش می‌کند. سایه‌ی پلک زن با رنگ چشم‌ها متناسب است. زن همه‌اش چراغ را روشن و دوباره خاموش می‌کند. در او

چیزی است که زن را جذب می‌کند. عصبی می‌خندد. «چه قدر شکر می‌ریزید توی چای؟»

کلاه روشنی با نوار سیاه به سر دارد. خوشش نمی‌آید که زن این‌همه از او می‌داند. باید چیز وحشتناکی ببیند. زن پشتی صندلی ماشین را به جلو خم می‌کند. دستمال جیب ندارد. گردن زن شکننده است. کافی بود به زن توجهی نشان دهد و زن دیگر همه‌اش پز کارهایی را که در گذشته انجام داده بود، می‌داد. کم‌کم جزئیات را از هم تشخیص می‌دهد. زن در وحشت است.

زن به او نگاه می‌کند. دهان زن آن‌قدر باز است که او منتظر است خون بیرون بیاید. درحالی‌که زن حرف می‌زند، انگشت‌هایش اشاره‌های مرموزی می‌کنند. او ناگهان به هر کلمه‌ای برخورد می‌کند. سعی می‌کند چیزی را که از عصبانیت از دهانش پریده، با دوباره تکرار کردن و شوخی مبالغه‌آمیز لاپوشانی کند. اتاق دربست مال خودشان است. زن که مویش را شانه کرد، به نفس‌نفس افتاد. چون قدم‌های زن با او هماهنگ نیست تمام مدت سعی می‌کند سرعت قدم‌هایش را عوض کند که با زن همراه شود، اما وقتی قدم‌هایش با زن هماهنگ شد این هم‌قدمی را تحمل نمی‌کند. بی‌آن‌که اثری از صدا زدن باشد، زن او را پیش خود می‌خواند. کلید شیشه‌ای است. زن قدم‌به‌قدم چیزی از او می‌خواهد. او حضور آدمی را در تاریکی متوجه می‌شود، گرچه او را حس نمی‌کند. حمام برای چنین شوخی‌هایی جای مناسبی نیست. پیشانی زن از ترس صاف می‌شود. وقتی کسی جواب در زدن را نمی‌دهد، شروع می‌کند به صدا زدن. سکوت غریب است. شاید به خاطر تقلایی که می‌کند اشیا را جور دیگری می‌بیند.

برای این‌که مطمئن شود نگاه زن متوجه اوست، سرش را کمی به یک طرف می‌چرخاند. زن آن‌قدر در خواندن گُند است که او قبل از این‌که زن ورق بزند، تمام کرده و نمی‌داند در این فاصله چه کار کند. برای هم وقت زیاد دارند. اگر مردی که مُرده فرض می‌شود لهجه هم داشته است، پس حتماً وجود داشته و نمی‌تواند موجودی خیالی باشد. چیزی روی انگشتِ درازشده‌اش برای زنگ زدن توجهش را جلب می‌کند. زن از ترس نه می‌بیند نه می‌شنود.

او همه‌جا حضور دارد. نان تلیت‌شده‌اش که دوتکه می‌شود، یکه می‌خورد. اسم زن را که دوباره می‌گوید، ناامید می‌شود. عطر زن به او می‌آید. اگرچه زن سرش با شیئی بی‌ضرر گرم است، وقتی زن را غافلگیر می‌کند زن وحشت می‌کند. تازه حالا که زن پیاده شده، او می‌خواهد کمکش کند از ماشین بیرون بیاید. درست آن سکه‌ای را که زن برای تلفن زدن احتیاج دارد با خود ندارد. اتاق تمام نشانه‌های یک عزیمت شتاب‌زده را دارد. چون

منظور زن را نفهمیده، همین‌طوری کلی می‌خندد.

با عجله دست می‌کشد روی جای خالی، که شی همین الان آن‌جا قرار داشت.

زن از او خواهش می‌کند الان تنه‌ایش نگذارد. پس از آن‌که زن ترسش تمام می‌شود، دهان خالی چند حرکت جویدن انجام می‌دهد که با یک بلع تمام می‌شوند. یالا بیرون! خیلی دیر متوجه تناقض بین چشم‌های بسته‌ی زن و دهان بازش می‌شود. درز پنجره‌ها با نوارچسب چسبانده شده! این‌که به جای فشار دادن دکمه‌ی زنگ، در را می‌زند شاید جان‌ش را نجات بدهد.

جوراب را می‌اندازد وسط دامن زن. زن برای کاری که با او می‌کند، بیش‌ازحد هوشیار است. از خانه بویی بیرون نمی‌زند.

فکر می‌کند صدا مال ناخن کشیدن است. مُرده در وضعیتی نادر در خود پیچیده و در خیابان افتاده بود. درِ بازِ موقع برگشتن او را به شک انداخت. زن سعی می‌کند از شرّ موی داخل دهان خلاص شود. زن راحت‌تر از او می‌تواند با آینه دوروبر را بیاید. یک کاغذ خیس به پاشنه‌ی کفشش چسبیده است. «وقت سکوتِ خیابان‌هاست.» باران بر فرم هیکل زن تأکید می‌کند.

زن می‌تواند بدون او هم زندگی کند. زن با دست‌هایش بازی می‌کند. او صدای پایین افتادن سکه را در دستگاه تلفن می‌شنود. زن آن‌طور نیست که او فکر می‌کند. هر وضعیتی برای زن به نظر ناراحت می‌آید. کسی هیکل زن را در هوا ترسیم می‌کند. تصور این‌که زن قبل از مرگ هنوز داشته سیب می‌خورده، بی‌نهایت آرامش‌بخش است.

زن باید پیغامش را موقع راه رفتن نوشته باشد. روی مو اثر رژلب وجود دارد. به‌تدریج پف روانداز دوباره می‌خواهد. زن منتظرش بود. بدن به‌جلو روی فرمان افتاده است. زن بی‌وقفه تکان می‌خورد.

او باید هوشیار بماند.

زیر دوش زن چشم‌هایش را می‌دراند.

او قبل از این‌که صحبت کند، دستمال را دور گوشی تلفن می‌پیچاند. زن فوراً پشت‌سر او در را قفل می‌کند. امشب همه‌چیز عالی پیش می‌رود. لیوان‌ها هی پُر می‌شوند. آویز گوش زن هنوز تاب می‌خورد. زن راضی است. جلو در قفل‌شده، روزنامه‌ها، نامه‌ها و بطری‌های شیر تلنبار شده‌اند.

سقوط بدفرجامی بوده است!

زن آن‌چنان نفس کم آورده که هنوز نمی‌تواند حرف بزند. چراغِ روشنایی ملایمی به وجود آورده است. بلندی صدای‌شان در جمله‌هایی که ردوبدل می‌کنند مثل هم است. کسی که تصور می‌شد مُرده و الان دارد می‌آید به نظر سرومروگنده است. او یک‌بار فریاد بچه‌ای را با فریاد وحشت اشتباه گرفته بود. نمی‌تواند آن صدا را توصیف کند. دست‌های زن آویزان‌اند. از سوراخ کلید فقط می‌تواند یک لنگه‌کفش وارونه را تشخیص بدهد. هر کس می‌خواهد آخرین قسمت غذا را جلو دیگری بگذارد. چمدان به نظرش خالی نیامد. اول نوک پاها که رو به بالا قرار دارند توصیف می‌شوند. لبخند زن مشخص است. طول وان حمام به اندازه‌ای است که یک زن بتواند در آن راحت دراز بکشد. ناگهان از صورت زن خوشش نمی‌آید. قتل به نظرش وحشتناک‌تر از جوری می‌آید که اتفاق افتاده است. از پشتِ درِ قفل‌شده هنوز صدای جریان آب را می‌شنود. اتاق به نظرمسکونی می‌آید. زن به سمتش نمی‌چرخد، اما نه از روی بی‌ادبی؛ جورشان آن‌قدر جور شده که می‌توانند باهم یکی شوند. زن هنوز منتظر مهمان است.

او دورخیز می‌کند. حرکاتش دیگر به میلش رفتار نمی‌کنند. دیگر چیزی ندارند به‌هم بگویند. زن را نوازش کرد، انگار بخواهد چیزی را از او پاک کند. چشم‌هایش تمام‌مدت باز است. صدای زن از آن به بعد بم‌تر شده است. با نفس محبوس صبر می‌کند آبِ چلپ‌چلپ داخل وان بریزد. گردن زن هنگام ترس کوتاه به نظر می‌رسد. محض احتیاط دست‌هایش را محکم می‌گیرد. هر دو به این امیدند که دیگری چراغ را خاموش کند. او متوجه تماسی می‌شود. با هر بازدم خوابش می‌گیرد. «وقتی گلدان خیش که وارونه روی زیرانداز قرار گرفته، به هوا بلند می‌شود شَرَق خُرد می‌شود.» آن‌قدر ساکت است که سخت می‌شود کلمه‌ای به زبان آورد. در از او قوی‌تر است. دسته‌های گنده‌شده‌ی مو پراکنده روی زمین قرار دارند. در لحظه‌ی سرنوشت‌ساز در می‌زنند. خنده می‌میرد. زن را فقط از نوک انگشت‌های پا تا گردن می‌بیند. این بویی است که با هیچ بویی در دنیا قابل‌مقایسه نیست. زن خیلی برایش صبر به خرج داد. حشره سعی می‌کرد هی جایش را روی او محکم کند.

برخلاف میلش، آدم‌هایی را صدا می‌کند که نمی‌شناسدشان. امکان ندارد زن مُرده باشد. وقتی فرو می‌کند، بالاخره خنده‌ی زن بند می‌آید. خودش را راحت می‌کند. پنجره فقط از داخل باز می‌شود. ناگهان دیگر کسی روبه‌رویش نیست. صورت‌حساب را که می‌دهد، گپ می‌زند. فریاد متوجه او بود. همه‌ی اشیا سر راهش را گرفته‌اند. هنوز بدن زن را لمس نکرده، داغی‌اش را روی دست‌هایش حس می‌کند. مرد کاملاً داخل موتور ماشین خم شده

است. هنوز زن را که خوب آماده‌ی وحشت کردن است نگاه می‌کند. در تاریکی مستطیل روشنی را تشخیص می‌دهد. تخت‌خواب دست‌نخورده است. جایی که انتظار حرکتی را ندارد متوجه حرکتی می‌شود. حالا دیگر هر دو همجهت شده‌اند. موی روی گردن سیخ می‌شود. «تو بویی احساس نمی‌کنی؟» حتا هوا هم جلو او را می‌گیرد. کلید را که داخل می‌کند به چیز نرمی می‌خورد. صدای پرشی می‌شنود. اتاق دور سرش می‌چرخد. صندلی واژگون شده است. چه کسی زن را آخرین بار دیده؟ زن برمی‌خیزد.

اول به زمین نگاه نکرد. در را که باز می‌کند، کوران می‌شود. جست‌وجوکننده چیزی به‌جز آن‌چه دنبالش می‌گشت پیدا می‌کند. موقع باز کردن کمد، چیزی می‌افتد روی او. کلاه نداشتنش تو چشم می‌زند. آستر پالتو پاره شده است. مایعی از زن بیرون می‌زند.

هر دو به امید این هستند که دیگری گلدان را نگه دارد. زن مو را جلو نور می‌گیرد. همه‌چیز می‌خواهد. بالاتنه‌ی زن از بین تخت و روتختی آویزان است. تلفن شب‌وروز زنگ می‌زند.

زن نمی‌تواند به هیچ طرف عقب برود جز کنج حمام. او ابلهانه از زن می‌پرسد آیا زخمی شده؟ وقتی پیغام‌آور به داخل هجوم می‌آورد و به دنبال اسم زن از «کرده» استفاده نمی‌کند و می‌گوید «شده»، همه مات می‌مانند که بعد چه می‌شود.

با مشت به در می‌کوبد، اما جرئت ناامید شدن ندارد. چیزی که شنیده شاید همین‌طوری یک صدایی بوده است. نمی‌داند باید اول چه کند. ناگهان شگفت‌زده خود را می‌بیند که دماغش را گرفته، گرچه چیزی برای بو کشیدن نیست. خشمناک دنبال گیره‌ی شل کرکره که تکان می‌خورد می‌گردد. کفش با پاشنه‌ی رو به بالا، روی زمین است. پرزهای فرش خیلی کوتاه‌تر از آن است که زن توانسته باشد به آن چنگ بزند. زن آماده‌ی رفتن به سفر بوده. کتوها این‌طرف و آن‌طرف از طبقه‌ها بیرون زده‌اند. «خط بین دماغ و دهن موقع ترس عمیق‌تر بیرون می‌زند.» هق‌هق گریه اذیتش می‌کند. از خوردن به هر چیز برجسته‌ای روی زمین خودداری می‌کند. این‌که حیوانی با پشت روی زمین دراز کشیده باشد نشانه‌ی بدی است. در یک چنین لحظه‌ای پوست برهنه‌ی زن برایش معنایی ندارد. گربه می‌سُرد درون اتاقی غریبه.

او دیگر با زن صحبت نمی‌کند، بلکه با خودش. بوی سوختگی می‌آید. زن را پیدا کردند. جسد همیشه در آخرین اتاق یک خانه قرار دارد یا در چهارمین کنج اتاق.

زن باید قاتل را شناخته باشد. شی از روی میز می‌افتد؛ از دست خودش، که از شی در حال افتادن سریع‌تر است و آن را می‌قاپد، می‌ترسد. احتیاج ندارد اول روی زن خم شود.

کف دست‌های زن رو به بالاست. در لحظه‌ی آخر، هنوز زن سعی می‌کرد عزت خود را حفظ کند. بد صدایی کرد. با ناشی‌گری نفس می‌کشد. زن زیادی می‌دانست. به عنوان کسی که دارد می‌میرد زن هم دیگر چیزی ندیده است. حالا نوبت کلماتی است که از طریق زمان سکون را نشان می‌دهند. تنها لباس زن جوراب است. او اصلاً نمی‌تواند کاری بکند. «شما باید الان خیلی شجاع باشید.» شروع می‌کند به انجام دادن چند کار. یک قدم را می‌دود. مویی از مشت زن آویزان است. با زن طوری حرف می‌زند که انگار با حیوان. زن مُرده اشک در چشم دارد.

۹. افشاگری غلط

در این‌جای داستان جنایی حالا دیگر یک نفر ظاهراً مسئول به بار آمدن بی‌نظمی است. همه‌ی نشانه‌ها او را متهم می‌کند. این شخص آخرین بار با قربانی دیده شده است. قبلاً کارهایی علیه قربانی انجام داده و اکنون عمل قتل به عنوان مکمل و پایان آن کارها محسوب می‌شود. این شخص و قربانی حین گفت‌وگوهایی داغ و شاید جروب‌بحث دیده شده‌اند. دیده بوده‌اند دستی در هوا را به نشانه‌ی تهدید. دیده بوده‌اند نگاهی پُر از کینه را.

این شخص رابطه‌ای با قربانی داشت که از نظر خودش واجب بود این رابطه تغییر کند. قربانی شیئی داشت که این شخص می‌خواست صاحب آن شود. قربانی اجازه‌ی انجام کاری را نداده بود که شخص می‌خواست با او انجام دهد. قربانی ترتیب کاری را داده بود که شخص نمی‌خواست اتفاق بیفتد. قربانی مزاحم ارتباطی شده بود که شخص می‌خواست با شخص سومی برقرار کند. قربانی جایی بود که شخص می‌خواست خودش باشد.

مرگ قربانی برای این شخص فوایدی داشته است. شخص در زمان قتل جای دیگری نبود. شخص در زمان قتل یک لحظه از نظر دور مانده بود. شخص در مورد قتل به اندازه‌ی کافی حیرت‌زده نشده بود. شخص بعد از قتل در وضعیتی گیج و مبهوت دیده نشده بود. در محل قتل آثاری به‌جا مانده که به‌وضوح به شخص اشاره می‌کنند.

شخص بعد از آن کار دست‌هایش را شسته است.

شخص در مورد قتل زیادی حیرت‌زده شده است. شخص بلافاصله ژست یک بی‌گناه را به خود می‌گیرد و در حالی دیده می‌شود که هنوز دسته‌ی چاقو را محکم نگه داشته است.

شخص آثار را از بین برده است.

شخص حین ترک محل قتل در حالتی غیرعادی دیده شده است.

شخص تیق می‌زند. شخص دچار ضدونقیض‌گویی می‌شود. چهره‌ی شخص حالت مجرم‌ها را دارد. گوش‌هایش مثل گوش مجرم‌هاست.

شخص لباس‌هایش را بعد از آن کار بلافاصله داده بشویند. شخص بعد از آن کار، یک‌باره کلی پول خرج کرده است.

شخص اثر انگشتش را در خون به‌جا گذاشته است. مویی که میان چنگ قربانی است از سر شخص است. قربانی توانسته حرف اول اسم شخص را در گردوخاک

بنویسد.

تیراندازی خوبِ شخصِ زبانزد همه است. چانه‌ی شخص فرو رفته است. شخص چشم‌های خشمناک دارد. شخص اهل این‌جا نیست.

شخص متواری شده است. شخص موقع دست‌گیری مقاومت کرده است. شخص به سؤال‌ها جواب نمی‌دهد. شخص انکار می‌کند. شخص حتا به مسائل بی‌ضرر هم اعتراف نمی‌کند. شخص از نفر سوم ناشناسی صحبت می‌کند. شخص طوری رفتار می‌کند که انگار دارد حقیقت را می‌گوید. شخص محل زندگی ثابتی ندارد. شخص کار منظمی ندارد. شخص بدنام است. وانمود می‌کند بی‌گناه است.

همه‌ی این‌ها مدرک جرم است.

گرچه در این‌جا داستانِ جنایی شرایط به‌وضوح به این شخص اشاره می‌کنند، تا زمانی که شخص اعتراف نکرده جای شک باقی است. با وجود آن‌همه قطعیت، آدم مطمئن نیست، چون هنوز یک جمله‌ی تعیین‌کننده کم است. هیچ‌کس ناظر خودِ لحظه‌ی قتل، با ترتیب کامل جزئیات وقوعش نبوده است. برای لحظه، فقط شهودی هستند که بعدش را دیده‌اند. در واقع آدم می‌تواند بگوید: شخص باید همین بوده باشد، اما نمی‌تواند بگوید: او بوده است. تا موقعی که شخص جمله را نمی‌گوید گناهکار محسوب می‌شود، اما مشروط. کار به جایی می‌رسد که سؤال‌کننده‌ها با کلک یا زور جمله را از زیر زبانش بیرون بکشند تا عذاب وجدان‌شان برطرف شود.

با این‌حال در داستانِ جنایی آدم می‌تواند مطمئن باشد به‌خصوص کسی که گناهکار به نظر می‌آید بی‌گناه است و این در پایان همین قسمت در داستان معلوم می‌شود.

همیشه کسی هست که به مدارک جرم خاموش، که مو لای درزشان نمی‌رود، مشکوک شود.

شخص از نظر او بیش‌ازحد گناهکار است.

این همان کسی است که دنبال نقصی در مدارک می‌گردد. فقط موقعی بد می‌شود، همان‌طور که اغلب هم اتفاق می‌افتد، که او در آن واحد متهم هم باشد و فرصتی برای جست‌وجو به دنبال آن نقص نداشته باشد. اما باز آدم می‌تواند مطمئن باشد که او، در داستانِ جنایی، به‌هرحال، این نقص را پیدا خواهد کرد. وگرنه این اصلاً دیگر داستان نمی‌شد:

دو، عدد زوج قشنگی است!

یک فروشنده‌ی دوره‌گرد کنار یک مُرده از همان اول هم مشکوک است. اولین چیزی که متوجه می‌شود کت بارانی است. یک‌بار هم روی جسد خم نمی‌شود. عکسی می‌گیرند که حتی‌المقدور جان‌دار باشد. «همه‌ی اشیا نقالان این واقعه محسوب می‌شوند.» آن‌ها کت را، که دکمه‌هایش بسته شده، می‌کشند سرش، طوری که دیگر نمی‌تواند دست‌هایش را تکان بدهد. پالتو را هم می‌اندازند روی سرش. روی پایین‌تنه برگ‌های پلاستیک‌ای هست. آرزو می‌کنند خواب‌های خوش ببیند. مقامات سروکله‌شان دونفری پیدا می‌شود. شربت تلخی وارد حفره‌ی دهانش می‌شود. «از این دست‌ها هر کاری برمی‌آید.» آن‌ها می‌توانند خیلی ناجور بشوند. از خیابان چراغ روشن اتاقش را دیده است. چرا روی پنجه‌ی پا راه می‌رفته؟

آن‌ها با دقت ناخن‌های انگشت‌هایش را می‌گیرند. اجازه ندارد خود را بشوید. از خانه معلوم است که آن‌ها کلاً مردمان راحت‌طلبی هستند. زندان خوب یکی از آرام‌ترین جاهای دنیا است.

آن‌ها دوره‌اش می‌کنند. دست‌ها نمناک است، ولی سفت. ناخن می‌جود که خود را بیدار نگه دارد. جلو او، بین خودشان لطیفه‌ای تعریف می‌کنند تا نشانش دهند که دیگر خودی نیست. هر کدام از رفتارهایش نشانی از گناهکار بودنش است. حاضر است هر چیزی در این دنیا بدهد و دماغش را بخاراند. انگشت روی چانه‌اش می‌کشند. اول فکر کرده بوده آن آتش گل آفتابگردان است. راضی، قطره‌های عرقش را تماشا می‌کنند. او جمله را با کمی تغییر تکرار می‌کند. اجازه ندارد در دادن جواب تأمل کند یا سریع جواب بدهد. اطراف جسد همه یواشکی راه می‌روند. همه‌ی حرکاتش می‌خورد به آن تصویری که آن‌ها از او مجسم می‌کنند. روان صحبت می‌کند. نتوانسته سقوط را تا تصادم دنبال کند. وقتی روی زن در حال مرگ خم شد، نگاه زن کدر شده بود. موقع باز شدن کمد هیچ فکری در سرش نبود. به چیزی اعتراف می‌کند که اصلاً معنی اعتراف نمی‌دهد. بندهای کفش برای خفه کردن خیلی سست بود. باران که بی‌مقدمه شروع شد خوشحالش کرد.

انگار منتظر چیز دیگری نیستند، قهوه می‌نوشند. اثر شیئی دراز هنوز روی آستر چمدان است. خراش‌های روی دیوار هم می‌شد کار بچه‌ای باشد. کدام پیرهن را در زمان مورد نظر پوشیده بوده است؟ برای‌شان عادت‌های زندگی‌اش را تعریف می‌کند. چون او برخلاف کسی که داشته از آن‌جا فرار می‌کرده، بی‌حرکت سرجایش مانده، فوراً توجه آن‌ها را جلب کرده است. با شنیدن صدای ترقُّ آن‌ها به جهت‌های مختلف نگاه کردند. نگاه‌شان را که

دید بدون آن که دستور دهند، دست‌هایش را بالا برد. به نظر نمی‌آید نفسش بند آمده باشد. آماده بود بپرد، گرچه هیچ فرصتی برای پریدن نبود.

گوش‌هایش بل‌بل است. پایش موقع راه رفتن به سمت بیرون متمایل می‌شود. مؤدب است، فقط برای منحرف کردن دیگران. مرگ باید بلافاصله اتفاق افتاده باشد. یک‌بارہ بعد از این که همه باهم و درهم با او حرف زدند، یک لحظه سکوت بزرگی می‌آید که ادامه‌ی حرف‌ها را برای همه مشکل می‌کند.

او نمی‌خواهد جواب دادنِ حواسش را پرت کند. ناخن‌های زن قرمزترینی است که تابه‌حال دیده است. آن‌ها سیگاری میان لب‌هایش فرو می‌کنند. مدتی حرف می‌زند تا فقط یک کلمه را پس بگیرد. گوشه‌ی لب‌هایش سفید می‌شود. خودکشی با سلاح هم از آن چیزهاست که راحت می‌شود صحنه‌سازی کرد. مایع بی‌آن که کسی متوجه باشد، کنارش حباب‌های ریزی درست می‌کند. با شغلی که دارد، به‌ندرت پیش می‌آید به حیواناتی که خونی باشند دست بزند. در اتاق بوی تندِ حاکم شده است. انگار عقلش را از دست داده باشد، خود را روی مُرده انداخته است.

دستش را از زیر بغل، جایی که آدم از چنگ انگشت‌ها دردش می‌آید، می‌گیرند. قبل از ضربه، عکس‌العمل بدنش را حس می‌کند. گوشش به طرز مشکوکی برق می‌زند. دستکش بزرگ‌تر از آنچه هست به نظر می‌آید. تا می‌تواند منکر اموالش می‌شود. این‌جا آن‌ها هستند که خوشمزگی می‌کنند.

با تمام هوش و حواس او را تماشا می‌کنند. هیچ‌کس از گذشته‌اش نمی‌پرسد. جسد قصه‌ی خودش را تعریف می‌کند. چرا می‌خواهد وانمود کند زن بیرون کشته شده است؟ بعداً دیگر فرصتی برای حرف زدن نخواهد داشت. از صورتش می‌شود خواند که گناهکار است. مجبورش می‌کنند بایستد. در همه‌ی داستان‌هایش چیزی کم است: ماجرای قبل از قتل.

او فقط شی را پیدا کرده. از زاویه‌ی شلیک نتیجه گرفته می‌شود قربانی در لحظه‌ی آخر از جا پریده است. این بقچه همین یک لحظه قبل آدم بود ها. بین سؤال‌ها استراحت می‌کند. دستش از فکرش تندتر است. برای این که کلمه را فراموش نکند، آن‌قدر به کلمه‌های کمکی دیگر فکر می‌کند تا آن کلمه از یادش می‌رود. انگشت‌های زن، ضربه‌زنان، منتظر جواب اوست. اگر کوچک‌ترین نگاهی به روبه‌رو بیندازد، این یکی فوراً دوباره سؤال می‌کند. با مسخرگی پیازداغ داستانش را زیاد می‌کنند.

وقتی همه‌ی نگاه‌ها از او دزدیده می‌شود، نمی‌داند باید به کجا نگاه کند. راه سمت در را آدم می‌تواند با قدم‌های کمی طی کند. سرش را که پایین می‌آورد، دیگر آن‌ها انتظار دارند اعتراف کند. برای وحشتش باید یک جرعه بنوشد.

وانمود می‌کنند که حرف‌هایش را بد فهمیده‌اند. ناگهان در تعریف‌هایش از گذشته می‌پرد به حال. آن‌ها دارند وقت‌شان را با او تلف می‌کنند. او چیزی را که آن‌ها می‌خواهند بشنوند نمی‌گوید. واقعاً از چه راهی امرارمعاش می‌کند؟ وقتی او یک‌بار با کلمات بازی می‌کند، صورت‌های‌شان درهم می‌رود. با خیره شدن به او، سعی می‌کنند نفس کشیدنش را آشفته کنند. ادب‌شان نسبت به او دلبخواهی است. روی چهارپایه‌ای بدون تکیه‌گاه چمباتمه زده است. آن‌ها قبلاً دیگران را به زانو درآورده‌اند.

پوستش فوری ترک می‌خورد. هر توصیفی به او می‌آید. موقع بازسازی قتل، اشیا نقش افراد را بازی می‌کنند. دستگیره‌ی در دوبار کاملاً پایین کشیده می‌شود. هر حرکتش را متوقف می‌کنند. پاهایش به سمت داخل است. «این‌که وقت غیرعادی‌ای است برای شستن دست.» سکوتش نشانه‌ی لج‌بازی است، پُر حرفی‌اش برای منحرف کردن. چرا یک‌بار به آن‌قدر با شدت آب‌دهن قورت می‌دهد؟

طوری تهدیدآمیز از شی سؤال می‌کنند، که انگار آدم است. هر جا باشد، در دسترس آن‌هاست. اعترافش از این‌جا معلوم می‌شود که مدام آن را تکذیب کرده است. زن آن‌جا، آن روبه‌روست. آرایش متناسبی نبود. او نمی‌داند چه دارد می‌گوید. آن‌قدر از او فاصله می‌گیرند که دیگر فقط یک کلمه هستند. «جایی که دود بلند می‌شود، حتماً باید آدم‌ها هم باشند.» دستکش چلی می‌خورد به صورتش. یک‌بار به کلمه‌ی برف به ذهنش خطور می‌کند. هیچ‌وقت زمین را از نزدیک نگاه نکرده بود. او به آن‌ها این لطف را نمی‌کند که دندان‌هایش را روی هم فشار بدهد. آن‌ها همه‌اش زودتر از موقع می‌خندند. ادا درمی‌آورد که چیزی را پرت می‌کند و واقعاً هم چیزی را پرت می‌کند. مفصل خاکستر را از شلوارش می‌تکاند تا آن‌ها ببینند چه کاری کرده‌اند. بی‌فایده سعی می‌کند چیزی را که فکر می‌کند بگوید.

آن‌ها بی‌گناهی‌اش را می‌سنجند. این موقع، آدم‌ها بیشتر تنها هستند. «پیرزن‌ها همان بهتر به میل‌بافتنی بچسبند.» به نظرشان چپ و راست نگاه کردنش برای این است که دنبال راه فرار می‌گردد. سرش را به میز فشار می‌دهند. اگر نمی‌دانستند اوست، اصلاً دوباره نمی‌شناختندش. از الان به بعد، حتا اگر از او سؤال کنند ساعت روی دیوار خودشان چند است هم به آن‌ها جواب نخواهد داد.

آن‌ها هم دیگر او را باور نمی‌کنند اگر اعتراف کند. وقتی سؤال می‌کنند، او سوت می‌زند. یکی از آن‌ها مخفیانه به او لب‌خند می‌زند، که مثلاً او می‌تواند به این یکی اعتماد کند. وقتی قبل از جمله‌ی فرعی نفس می‌گیرند، او می‌تواند حرف‌شان را قطع کند. به عنوان فردی بی‌گناه،

آفریده شده برای این گناه. آن‌ها حالت صورت جسد را حاکی از این می‌دانند که قربانی قاتل را شناخته است. پرده‌ها را که می‌کشند، او کاملاً آرام می‌شود. «این‌که کلاه من نیست.» مدت‌ها بود کسی لمسش نکرده بود، آن‌چنان که همین ضربه هم به نظرش تماسی انسانی می‌آید. پارچه مانند صداخفه‌کن عمل می‌کند. بهتر است فکر کردن را به عهده‌ی خودشان بگذارد. او را مجبور می‌کنند شی را لمس کند. این جای خاصی برای قرار گرفتن یک جسد است. «سعی کنید به خاطر بیاورید.» خود او نه، مشخصاتی که از او داده‌اند شناسایی شده است.

می‌گویند از مانعی بالا برود تا بتوانند کف کفشش را ببینند. یکی‌شان پلک زدنش را می‌شمرد. وقتی مُرده‌ای این‌قدر دقیق توصیف می‌شود، نمی‌شود واقعاً مُرده باشد! او ژست پشیمانی می‌گیرد. وادار خواهد شد از دست آن‌ها غذا کوفت کند! اگر فنجانی دستش بگیرد، می‌شود لرزیدنش را بهتر تماشا کرد. چه چیزی باعث شده او در این هوا بیرون برود؟ دیگر نمی‌تواند زن را نگاه کند. بیرون، در خیابان، زنی می‌خندد. حق این را دارد که دروغ بگوید. «روبه‌روی‌ها خود را در وضعیت و حرکاتی به شاهد نشان می‌دهند که مظنون خود را به شاهد نشان داده است.» رفتارش غیرعادی بود. از آن وضعیت عجیب این‌طور استنباط می‌شود که مرگ ناگهانی بوده است. در مقایسه با این فریاد، فریاد مرگ تقریباً طنین خوشی محسوب می‌شود. «من هیچ‌کس را نکشتم.»

آن‌ها رفلکس‌هایش را آزمایش می‌کنند. اتاق کاملاً چراغانی است. او نمی‌تواند از کوچکی این جمع شکایت کند. ابتدا زن را با کلمات ندا صدا کردند، اما بعد که دوباره و دوباره جواب نداد، به اسم واقعی صدایش کردند. او نمی‌تواند درد زن را پیش خود تصور کند. «این را باید زودتر می‌گفتید.» تا آن‌جا پیش می‌رود که برای مقاومت حتا لازم نیست به اراده‌اش زحمت بدهد. مثل فیلم کمدی، رفتارشان را هنوز تا مدتی بعد از آن خبر غافلگیرکننده ادامه می‌دهند.

هر چه رسمی‌تر با او حرف می‌زنند رفتارشان خودمانی‌تر می‌شود. عادت کرده است متهمش کنند. زن سعی کرده بود با کشیدن فریادی غریبه‌ها را تحت فشار بگذارد. به اندازه‌ی کافی شنیده بودند. دیگر خیره شدن به او برای‌شان فایده‌ای ندارد. درست وقتی حاضر می‌شود چیزی به آن‌ها بگوید، آن‌قدر دارند در گوشش می‌خوانند که فرصت حرف زدن پیدا نمی‌کند. از روی عرق خشک‌شده‌ی روی پاهای زن تشخیص می‌دهند که از ترس جانش دویده است. ناگهان صدای ناآشنایی قاتی صحبت‌ها می‌شود. از نگاه کردن به سمت صدا خودداری می‌کند. به جای ایجاد درد، او را مضطرب می‌کنند.

از او دلخور می‌شوند که کار او نبوده است. با حسرت نگاه می‌کنند که چه‌طور از جا بلند می‌شود. این آخرین بار نخواهد بود که او را می‌بینند. تا آن‌جا که ممکن است ژست‌هایی می‌گیرد که مردی آزاد می‌تواند از خود نشان دهد. صدایش که می‌زنند حتا دست‌هایش هم در جیب تکان نمی‌خورد. موقع بیرون رفتن در را بیش‌ازحد باز می‌کند.

وقتی وارد سینما شد، هیکلی از یک گوشه به سمتش پرید و بلیت را از دستش قاپید.

چه چیزی از نظرش دور مانده؟

ساعت الکترونیکی از ساعت او عقب‌تر است! ناخن‌های انگشت زن دیگر تیره شده‌اند.

ناگهان می‌ایستد. آن گونی آدم است. حالا!

۱۰. آرامش پیش از افشاگری

پیش از افشاگری، داستان جنایی حول خودش در جریان است. هر چیزی که از طریق توصیف از قبل معرفی شده است یکبار دیگر از اول به نمایش گذاشته می‌شود. بار دیگر همه‌ی ارتباطات ممکن مطرح می‌شوند. چگونه این تصویر کج و معوج وقایع دوباره راست‌وریست شود که ماجرا روشن شود؟

ماجرای هر شیئی دوباره پرسیده می‌شود. برای هر موقعیت خاص و غیرعادی یک شی داستانی جست‌وجو می‌شود.

سعی می‌شود درباره‌ی هر شیئی داستانی تعریف شود تا به همراه داستان‌های دیگر تنها واقعیت ممکن به دست بیاید. در این‌جای توصیف قاعدتاً آرامش کاملی وارد جریان می‌شود. از بیرون دیگر هیچ‌چیز فوق‌العاده‌ای اتفاق نمی‌افتد. توصیف توصیف افکار است. اشیایی که قتل به آن‌ها اشاره می‌کند مدام به هم ربط پیدا می‌کنند و بین هم جا عوض می‌کنند. کنترل می‌شود که هر شیئی سر جای خودش است یا نه. کنترل می‌شود هر شیئی در جایی است که قبلاً نبوده به چه صورت جایش را عوض کرده است.

نظمی که خودش را نشان می‌دهد باید ظاهری باشد. تعارض پنهان شده جست‌وجو می‌شود. علامتی جست‌وجو می‌شود که از نظر دور مانده بوده است. چه چیزی با بقیه‌ی چیزها تطابق ندارد؟ چه کسی با کلمه یا عملی خود را لو داده است؟ ارتباط بین اشیایی که به طرز مضطرب‌کننده‌ای برای خودشان تنها گوشه‌ای افتاده‌اند چیست؟

اشیا در نهایت به هم‌ریختگی در برابر کسی ظاهر می‌شوند که چرایی این را از خود می‌پرسد. هر وضعیتی که او به آن فکر می‌کند به نظر از قبل قطعی می‌آید. او درمانده در برابر اشیا می‌ایستد. موضوع به نظر فیصله یافته است. البته موضوع برای او فقط در جمله‌های ناتمام که در آن‌ها همیشه یک کلمه جا افتاده است نمایان می‌شود. چیزی فراموش شده است. معنای یکی از جزئیات تشخیص داده نشده است.

شخص مورد بحث مدام پیش خود چیزهایی را که متوجه شده است تکرار می‌کند تا بفهمد چه چیزی را از نظر دور داشته. موضوع فقط بر سر یک ریزه‌کاری است. در نبود این ریزه‌کاری، هیچ شیئی به نظر ربطی به بقیه ندارد.

آرامش و آسودگی خاطر کاملی که اشیا حالا، بعد از تمام این داستان‌ها، به او نشان می‌دهند آرامش خاطر را از او گرفته است. این‌که هیچ‌کدام از نتیجه‌گیری‌هایش پایان نمی‌پذیرند آشفته‌اش می‌کند. آشفته می‌شود که همه‌ی اشیا، گرچه سر جای‌شان هستند، به نظر او به هم‌ریخته‌اند.

روشنگری در داستان جنایی تصادفی اتفاق می‌افتاد. طوری اتفاق می‌افتد که کشفیات علمی تشریح می‌شوند. شخص مورد نظر حین فعالیت روزمره‌ای چیزی به ذهنش می‌رسد. بدیاری‌ای که به سرش می‌آید باعث آن کشف می‌شود. شاید یک نگاه در جهتی غیرعادی یا انحراف از یک راه عادی یا بیدار شدن در زمانی غیرعادی کافی باشد.

موضوع را که نمی‌شود با تفکر روشن کرد. خودش پیش می‌آید، از بیرون، تصادفی. او فقط باید همیشه گوش‌به‌زنگ باشد. حالا وقتی اتفاق می‌افتد، او وحشت می‌کند. پیش از روشنگری، داستان جنایی پُر می‌شود از انبوه جمله‌هایی که فقط از نهاد تشکیل شده‌اند. در داستان جنایی اما هنوز شرح داده نمی‌شود که روشنگری در چیست. فقط این توصیف می‌شود که شخص مورد بحث آن را پیدا کرده است. این توصیف از آن جا به بعد فقط عملی را نشان می‌دهد که از روشنگری به وجود آمده است. در این‌جا داستان آدم البته می‌داند که شخص مورد بحث روابط واضحی بین اشیا ایجاد کرده است، اما ذکر این روابط می‌ماند برای موقع افشاگری.

از لحظه‌ی کشف به بعد، توصیف افکار سرگردان می‌شود توصیف عمل. به‌هرحال در داستان جنایی، از لحظه‌ی کشف به بعد، همه‌ی افکار خاموش می‌شود و داستان جنایی را تا زمان افشاگری فقط وقایع می‌سازند: هیچ چیز نیست که خالی‌تر از استخر خالی به نظر برسد.

چیزی که به یادش می‌آید ترسیم می‌کند. یکی از انگشت‌ها جور خاصی خم شده است. از نگاه به سقف غافل ماند. قبل از این‌که به جسد نزدیک شود، خود را عقب می‌کشد. اشیا باهم زاویه‌ای می‌سازند که باید معنایی داشته باشد. سعی می‌کند تصور کند چنین چیزی یک‌بار اتفاق افتاده است. نفسش از احساس ناخوشایندی که دارد نامنظم است. روزنامه در همان جا که تالاپ پرت شده بود ماند. بی‌سرانجامی هر داستانی، هر چه می‌خواهد باشد، گنجش می‌کند. جزئیاتی که برای او آشناست، چگونگی قتل را نشان می‌دهند، انگار اصلاً قاتلی در کار نبوده. کلید زنگ را که فشار داد، هیچ شیئی در اتاق تکان نخورد. پشتی صندلی روی فرمان افتاده است. در کرکره سوراخ گردی وجود دارد. با وجود وحشتش، زن حتا یک قطره را هم از لیوان سرپُر بیرون نریخت. سیخک آلو دادن آتش ناگهان دوباره سرجایش بود. پره‌ای مرغ روی چاقو، به نظرش خنده‌دار آمد. از شیشه‌ی قطور، حرکات جمعیت را در عکس‌العمل به خبر قتل تماشا کرد، بی‌آن‌که بتواند صدای‌شان را بشنود. اگر صورت خودش را نگاه کند، می‌تواند بلافاصله پیش

خود ماجرای را که یکبار، هر چند مدت‌ها قبل، برایش اتفاق افتاده بود تصور کند؛ درحالی‌که اگر صورت زن را تماشا کند، نمی‌تواند حتا ماجرای را که یک لحظه پیش از این نگاه برای زن اتفاق افتاده بود تصور کند. شکاف زیر در به اندازه‌ی کافی عریض بود که باریکه‌ی آب از آن عبور کند و منحرف نشود. چرخ طوری آن‌جا قرار نگرفته بود که انگار خودبه‌خود افتاده باشد. همزمان کرکره‌های بیشتری پایین کشیده می‌شوند. زن مُرده را روی زانو مثل گهواره، تا آن‌جا که می‌شد چپ و راست تکان داد. از زیر پرده مطمئناً هیچ کفشی بیرون را دید نمی‌زد. هر دو نوشیدنی مورد علاقه‌ی مُرده را نوشیدند. پنجره‌های الکی واقعاً پنجره‌هایی الکی بودند. کف پشت مانع جمع شد. مُرده با کثیفی عجیبی روی صورتش، به نظر زنده می‌آمد. پا به طرز غریبی چرخیده است. چون صدای ترق اولی بی‌ضرر از آب درآمده بود، دیگر کسی با صدای ترق دومی سر بالا نکرد نگاه کند. کسی با دست‌هایی چکه‌کنان داخل اتاق هجوم برد. گربه روی زمین رد خیزی به‌جا گذاشته است. چرا زن هیچ‌وقت نخواست دستکش را از دستش دریاورد؟ وارد خیابان که شد، با وحشت از قسمت باز سیاه پشت ماشین باری، قدم به عقب گذاشت. از نگاه کردن به پوتین خودداری کرد. کسی گوشی را برای مُرده سرجایش گذاشته است. دستمال تازه همان موقع استفاده شده است. کاش حداقل می‌توانست بگوید بو شیرین بوده! برای اولین بار به ذهنش خطور می‌کند که اشیا واقعاً لال‌اند. برای بستن در، خیلی وقت تلف کرد. گوشی تلفن را که برداشت، از سوارخ گوشی فقط نفس بلندی را شنید. می‌تواند خبر را در روزنامه دیده باشد؟ از آن‌جا که شن روی کرم را پوشانده بود احتمالاً باید در آن نزدیکی‌ها شن بوده باشد. لکنت زبان واقعی بود. در این لحظه، هیچ‌کس به مبادی آداب بودن فکر نمی‌کرد. آن‌ها برای محافظت از اموال زن خود را روی آن‌ها انداختند. جایی که گلوله از در بیرون آمده چوب تراشه کرده است. او از ترس تعادلش را از دست داد. سطل آشغال واژگون‌شده حکایت از فراری سرآسیمه دارد. میوه باید تازه قاچ شده باشد. ماده‌ی پاک‌کننده دیگر فایده نداشت. آن روز روزش نبود. اسفنج را که در آب چلانند دیگر حبابی بالا نیامد. ناگهان همه پراکنده شدند. دیگر از این‌که بخواهد دکمه‌های پالتو را ببندد دست کشیده بود. گلِ قلمبه‌ای از یک بلندی، تالاپ روی خیابان افتاده بود. کسی که تلوتلو می‌خورد دیگر نمی‌توانست دست‌هایش را به سرش برساند. انگشت‌ها با تشنج می‌لرزیدند. هنوز بدبینانه فکر می‌کرد که حتا قتل هم می‌خواهد ذهنش را از چیز بدتری منحرف کند. کشویی به اندازه‌ی یک شکاف باز بود. سعی کرده بود درحالی‌که می‌افتد، به نظر مسخره نیاید. گوشت هلو روی هسته دیگر خشک شده است. موقع فشار دادن پاکت لفافه‌ی سیگار ترکید. صدای ترق، چشم‌های همه برای کسری

از ثانیه بسته شد. چرا زن بعد از قتل مویش را رنگ کرده بود؟ او سقوط کرد روی زمین، آن‌طور که فقط کسی که تیر به قلبش اصابت کرده می‌تواند سقوط کند. روزنامه حتا روی او پهن نشده است. چشم‌های گربه‌ای که دنبالش گذاشته‌اند دایره‌وار می‌چرخید. ناگهان صدای پشت تلفن با بوق آزاد قطع شده بود. وحشت به بدنش جهت داده بود. نبض مردمک چشم زن می‌زد. موقعی که مرد سعی کرد کاغذ را بردارد، زیر ناخن‌هایش خون آمد. صدایی مثل شیهه‌ی اسبِ رم‌کرده شنیده بود. تیغ اصلاح را که روی طناب می‌کشید، هیچ مقاومتی حس نکرد. وقتی در ماشین را به‌شدت باز کرد چیزی افتاد رویش. بعد از باران، دوباره آرامش برقرار شد. فقط به یک جهت نگاه نکرده بودند. در آن بلبشو، با نگاه اول هیکلی را دیده بود که بعداً دیگر، در کمال ناامیدی، آن را تشخیص نداد. صدای بیرون زدن خون از رگ‌ها را شنید. از روی لحن صدا، مخاطب بچه یا اصلاً شی بود. شلواری بدون دوبر پوشیده بود. این‌که قاتل هم یک آدم است از غلط‌های املائی‌اش معلوم بود. در فضای مملو از آرامش اتاق که هر حرکت و صدایی به صورت طبیعی اتفاق می‌افتاد ناگهان فریادی بر حرکات و صداها ی طبیعی غالب شد. اول بیشترشان فکر کردند خودشان مورد اصابت قرار گرفته‌اند. در سکوت بوی بادام تلخ را - هنوز لغت به ذهنش خطور نکرده بود - حس کرد. حرکات شخص گناهکار بودند. تازه‌واردی شادمان به داخل هجوم آورد. رفتار مرد درمانده، مانند خوابگردها برایش غیرقابل تحمل شده بود. بعد از قتل، اجناسی که قبلاً برای فروش عرضه شده بود همچنان بی‌ملاحظه روی میز قرار داشت. از ترس حتا آب ولرم به نظرش جوش آمد. همه‌ی واقعیت‌ها در کنار هم، هنوز آن واقعیت را به دست نمی‌دهند. هیچ‌کس آماده‌ی دیدن آن صحنه نبود. بعد از ترس، شرمندگی ترس آمد. گرچه آن‌ها کاملاً ساکت بودند، حضورشان مزاحم او شده بود. بچه با دست پُر از بادکنک به سمتش دوید. درحالی‌که قاتل انگشت را خم می‌کرده، او داشته ترس از مرگ را تحمل می‌کرده. ماشین ایستاده بود، ولی موتورش همچنان کار می‌کرد. عمودی وارد شد، افقی خارج شد. دنبال جایی برای قایم کردن دست‌هایش گشت. چاقو را که از چوب بیرون کشید شَتَرَق صدا داد. مسواک همان جا، با پرزهای رو به بالا، مانده است. از ازدحام زیاد، مقتول تازه بعد از این‌که مدتی از قتل می‌گذرد زمین می‌افتد. روزنامه با ضربه روی زمین خیابان کشیده شده. خون اول از گوش بیرون زد. نتوانسته بود پیش خود کلمات را تصور کند. فقط یک قدم دور شده بود که با کلی خبر تازه برگشت. خم شدن تبدیل شد به افتادن. احتیاج نداشت چشم داشته باشد تا بفهمد در اتاق مُرده‌ای افتاده است.

بدنش روشن شدن موضوع را، قبل از آن‌که خودش متوجه شود، حس می‌کند. اشیایی که او در موردشان فکر می‌کند ناگهان به نظر از کنترل خارج شدند.

نفس تند می‌شود. میوه‌ی خیلی رسیده از دستش می‌افتد. همان بدبیاری‌ای که بر سرش آمده است دوباره تکرار می‌شود. وگرنه هیچ‌وقت به‌پشت نمی‌خواهید. پایش رفته بود روی شیلنگ باغچه! ماده‌ی شست‌وشوی مو از تیوب بیرون زده بود. عقربه‌های ساعت می‌توانستند از دست هم دیوانه شوند. چراغ پایه‌دار را باز بالا می‌گیرد.

قوطی کبریت را پیدا نمی‌کند. پایش می‌گیرد به مانعی که حدسش را زده بود. نوک انگشتش را داخل جیب می‌کند تا پارچه را کثیف نکند. بلافاصله حواسش را کاملاً جمع می‌کند.

این را هم متوجه نشد.

پوتین که هنوز داخلش گرم بود، نوک شست که از دستکش بیرون را نگاه کرده بود، قفل آویزان که روی در انباری وسایل نظافت تاب می‌خورد، رژلب روی دندان‌ها، دسته‌موی داخل جوی آب، کرکره، اتاق خالی چراغانی‌شده در شب، سطل خاکروبه، کلبه‌ی وسط خرابه، قایم‌باشک‌بازی، زگیل، گیره‌ی لباس، دکمه. همین بوده.

در لحظه‌ی روشن شدن موضوع چنان وحشت می‌کند انگار قتل یک‌بار دیگر دارد اتفاق می‌افتد و او دارد تماشا می‌کند.

پالتو را می‌پوشد و به راه می‌افتد.

۱۱. افشاگری

توصیف افشاگری شکل توصیف قتل را دارد. قبل از افشاگری هم توصیف بزرگ‌ترین نظم ممکن می‌آید تا بی‌نظمی‌ای که افشاگری به وجود خواهد آورد، تا می‌شود بزرگ‌تر شود. باز هم به‌خصوص فقط چیزی توصیف می‌شود که در نظم است.

برای شخص تازه‌وارد، که قاتل را لو خواهد داد، نظم دوباره در شکلی خاص نمایان می‌شود. هر چه قدر نظم حاضر بازیگوش و بی‌خیال باشد اثر افشاگری بیشتر است: دوباره بازی‌ای در قالب خاص نظم در جریان است.

در بازی هیچ‌کدام از شرکت‌کننده‌ها به آن‌چه که پیش خواهد آمد فکر نمی‌کنند، بلکه فقط به چیزی فکر می‌کنند که در آن لحظه به آن مشغول‌اند.

افشاگری در اثنای جشن یا تفریحی اتفاق می‌افتد. در اثنای مشغولیت‌های روزمره.

افشاگری چون روال چیزها را برهم می‌زند، اول برای هر شخصِ سومِ خارج از ماجرا مزاحمت به حساب می‌آید. می‌شود آدم اول خیال کند بخشی از بازی است. حتا شخص افشا شده سعی می‌کند افشاگری را اول حمل بر شوخی کند. حتا با بازیگوشی به افشاگری تن درمی‌دهد و مزاح‌آلود اعتراف می‌کند. با بازیگوشی هم از جزئیات ماجرای که خودش قاعدتاً در آن نقش دارد سؤال می‌کند؛ مثل کسی که در خواب حرف زده باشد می‌پرسد درباره‌ی چه حرف زده است.

سؤال‌های او و جواب‌های تازه‌وارد، مثل بازی سؤال - جواب شروع می‌شود. از همان اول معلوم است که ربطی به حقیقت ندارد و فقط به عنوان فرضیه‌ای در جریان است، اما بعد با چرخشی تدریجی به سمت جدی شدن که تازه بعداً آدم می‌تواند متوجهش شود تبدیل می‌شود به بازجویی جدی.

اول مظنون سؤال می‌کرد، حالا ناگهان آن یکی می‌پرسد.

افشاگری نه با زور که با حيله اتفاق می‌افتد. کسی که مرتکب آن عمل شده تیق می‌زند.

لحظه‌ای که حرف اشتباهی می‌زند، برای شنونده‌هایی که تا الان هنوز باورشان نمی‌شد، لحظه‌ی حیرت همراه وحشت است. آن‌ها، مثل موقعی که قتل در حال وقوع است، جا می‌خورند و عقب می‌کشند. حتا کسی که قتل را افشا می‌کند وحشت می‌کند. گرچه نسبت به گناهکار بودن طرف قانع شده است، حالا چون شخص رسوا شده به زبان خودش اعتراف کرده، به نظرش افشاگری بی‌انصافی می‌آید.

بلافاصله پس از وحشت افشاگری برای همه احساس شرمساری می‌آورد. در داستان جنایی، شخص رسوا شده از این شرمساری استفاده می‌کند تا جمعیت را یک‌بار دیگر گول بزند. به جمعیت مسلط می‌شود. وقتی بر آن‌ها مسلط است، می‌تواند داستانش را برای‌شان مفصل تعریف کند. درحالی‌که ترتیبی می‌دهد که اظهارنظر را برای حضار غیرممکن کند، سؤالاتی را که هنوز بی‌جواب مانده پاسخ می‌دهد. همان‌طور که قاعده‌ی داستان جنایی طلب می‌کند، علت و هدف اعمالش را بیان می‌کند، چون به نظرش هیچ‌کدام از شنوندگانش دیگر فرصت این را نخواهد داشت چیزی را که دارد می‌شنود بازگو کنند.

بعد اما به‌هرحال در داستان معلوم می‌شود که این هم از حقه‌های کسی است که قتل را برملا کرده است. او فقط به این دلیل خود را تحت تسلط دیگری قرار داده بود که این یکی نیت خود را با صراحت بیان کند. اما فکر این را هم کرده بود که قاتل دیگر نتواند با توسل به زور کاری از پیش ببرد. سلاحی که با آن تهدید می‌کند در جهت سلاحی نیست که ناگهان با آن تهدید می‌شود. او سعی می‌کند فرار کند یا تسلیم شود.

فرار کند در داستان جنایی این فرار با مرگ پایان می‌پذیرد. مرگ قاتل پایان ماجراست. توصیف افشاگری باعث روشن شدن شرایط و ارتباطاتی می‌شود که از این بی‌نقص‌تر نمی‌شود تصویرشان کرد. دیگر رازی وجود ندارد. جریان‌ها و شرایط قبلی به این دلیل چندپهلو نشان داده می‌شدند که بشود قطعیت‌شان را زیر سؤال برد. حالا همه‌ی جریان‌ها و شرایط مشخص هستند. هر سؤالی جوابش را دارد. دیگر شکی وجود ندارد. همه‌ی آن‌چه درون بود به بیرون تراوش کرده است. هر ارتباطی بین اشیا و اشخاص روشن و قطعی است. می‌شود از اول تا آخر، رد هر عملی را دنبال کرد. هر شیئی که توصیف شده به شیئی توصیف‌شده‌ی دیگری تعلق دارد. هر شخصی به شخص دیگری تعلق دارد. هر شیئی معینی به شخص معینی تعلق دارد. هر شخص معینی به شیئی معینی تعلق دارد. هیچ خصوصیتی، هیچ پیشینه‌ای، هیچ علتی، دیگر در تاریکی نیست.

هر بی‌نظمی‌ای در داستان جنایی فقط از این جهت پذیرفته می‌شود که سرانجام، در داستان جنایی باید نظم فرا برسد، حتا اگر قاعدتاً ناامیدکننده باشد: «به نظر از آن بچه‌ها باشد که آدم باید صدایش کند.»

او در بین جمعیت طبیعی حرکت می‌کند. اول همه‌ی صداها جیرینگ‌جیرینگ می‌شنود. از خودش پذیرایی می‌کند. زن نگاهی به او می‌اندازد که

معنی‌اش را نمی‌شود اشتباه گرفت. لیوان را کج در دست می‌گیرد. تا حالا هنوز یک کلمه حرف نزده است. نفس بریده، منتظر اولین صدا از دستگاه خودکار پخش آهنگ می‌شود. هیچ‌کس را تماشا نمی‌کند. هربار چراغ روشن می‌شود، سعی می‌کند دست روبه‌روی‌اش را بگیرد، اما آن‌قدر زود تاریک می‌شود که دست را گم می‌کند. به لیوان که دست می‌برد کسی بر او پیش‌دستی می‌کند، اما وقتی می‌بیند که او هم به سمت لیوان دست برده است صرف‌نظر می‌کند و وقتی نمی‌توانند توافق کنند که کدام‌شان باید لیوان را بگیرد، نفر سومی لیوان را می‌گیرد. سعی می‌کند از برخورد با کسی که از روبه‌رو می‌آید جلوگیری کند، ولی در همان جهتی عقب می‌کشد که آن یکی؛ حالا در جهت دیگر جاخالی می‌دهد اما آن یکی هم، در این بین، در همان جهت جاخالی داده است. وسط در می‌ایستد، دست قلاب شده به چارچوب در، مثل فروشنده‌ای دوره‌گرد. وارد اتاق می‌شود، بی‌آن‌که به اطرافش نگاه کند. اگر مرد او را از پشت صدا کند، یا بی‌حرکت برجا می‌ماند یا تند برمی‌گردد. این‌جا هیچ‌کس نمی‌تواند دربرود.

با شمع که نمی‌خواهد بایستد، چندبار کلنجار می‌رود و بد می‌آورد. درست وقتی نوبتش می‌شود، بطری خالی است. به نظر می‌آید مدت‌هاست سروکاری با اشیا نداشته است. انگشتش روی کلید چراغ هی لیز می‌خورد. مردی که روی زمین است کیست؟ آن‌قدر گلدان را مثل گهواره تکان می‌دهد که گلدان می‌افتد. هر چه بیشتر مست می‌کند اشیا به نظرش گردتر می‌آیند. چیزی را می‌بیند که خوابش را هم ندیده بود. سعی می‌کند لیوان را، انگار بی‌هوا، بیندازد اما پیش از این‌که شروع کند، انگار قبل از بی‌هوا اذیتش می‌کند. در چشم‌های شیشه‌ای زن نگاه می‌کند. همه‌ی حرف‌ها فقط مربوط‌اند به چیزی که کسانی که صحبت می‌کنند می‌بینند. اگر آدم با او حرف بزند جواب‌های کاملاً عاقلانه‌ای می‌دهد. از روبه‌روی‌اش می‌پرسد الان هوس چه چیزی کرده است. چند نفر را به حرف می‌گیرد. هر کدام از این دو نفر سعی می‌کند بدون آن‌که به دیگری نشان بدهد، نفر اولی باشد که به صندلی می‌رسد. دست به برس که می‌کشد، قطره‌ها می‌پزند به صورت آن‌ها که آن‌جا ایستاده‌اند. گره نرم و آهسته از چاقو لیز می‌خورد. در تمام جیب‌ها دنبال دستمال جیبی می‌گردد. با ناخن قاچ‌خورده پشت زن را نوازش می‌کند. دولا می‌شود، انگار یکی دیگر دولا شود. گوشت پلاستیکی اسباب‌بازی را بو می‌کشد. تسلیم می‌خندد. وقتی مگس آرام‌آرام به لبه‌ی لیوان می‌رسد، با انگشت پشش می‌زند.

سکندری می‌خورد و چیز سختی از جیب بغلش می‌افتد بیرون. به زن توضیح می‌دهد که آن لباس عزا چه دلنشین او را از بقیه متمایز کرده است. اگر هم متوجه مرد شده، نشانش نمی‌دهد. خمیازه‌کشان، از وسط جمعیت راه باز می‌کند. انگشت‌هایش لمس می‌کنند و برمی‌خورند به ناصافی روی پوست.

وقتی باید برای همراهی با دیگران به شی سقوط کرده دست ببرد طوری خود را به ناشی‌گری می‌زند که جلو دست‌وپای همه را می‌گیرد. به هر دو دست احتیاج دارد، اما در این بین جایی پیدا نمی‌کند که بتواند لیوان را بگذارد. ناخن یک انگشت گرفته نشده است. وقتی برای معذرت‌خواهی شانه‌هایش را بالا می‌آورد، می‌خورد به سینی‌ای که دارند می‌برند.

به نظر می‌آید هی به سمت چیزی می‌رود، ولی قبل از رسیدن به آن برمی‌گردد. وقتی می‌خواهد لیوان را کنار بگذارد، دیگر زیرلیوانی آن‌جا نیست. از دور به یکی سلام می‌کند که اصلاً نمی‌شناسدش. می‌رود آخر صف، اما خیلی بعد متوجه می‌شود آن‌ها که جلوش هستند مال صف نیستند. شیئی را بین دندان‌ها می‌گیرد تا حداقل یک دستش آزاد باشد. او در را برای زن باز می‌کند، درحالی‌که زن از در کناری استفاده می‌کند. به کسی سلام می‌کند که دارد به کسی که پشت سر اوست سلام می‌کند. با چاقویی که در دست دارد کراوات را مرتب می‌کند. به هیچ‌کس نمی‌گوید که در اتاق کناری جسدی هست. یکی هست که آن‌ها دیگر درباره‌اش سؤال نمی‌کنند.

جمعیت خودمانی است.

آن‌قدر به تندی دستگیره را می‌گیرد که دستش لیز می‌خورد. مدتی با شیئی پرسه می‌زند که جایی برای گذاشتنش پیدا نمی‌کند. هربار تکان می‌خورد، اشیا در اطراف تکان می‌خورند. دست زن را گم می‌کند وقتی می‌خواهد با او دست بدهد. همچنان در اشتباهی را روی ظرف می‌چرخاند. همه‌ی جاهای نشستن اشغال است. او مرد را خواهد شناخت، گرچه نمی‌تواند توصیفش کند. هیچ‌کس از طرز نگاه او فکر خاصی نمی‌کند. دست دادن محکم‌ش چیزهایی درباره‌ی شخصیتش نشان می‌دهد. آن‌قدر ناشیانه عمل می‌کند که سرش را فقط گرم کار خودش کرده است. به فکرش می‌رسد که او اولین کسی است که از آن شی استفاده می‌کند. پشت می‌زند به دیوار. ناگهان دماغش را محکم می‌مالد. بالش آرام پایین می‌افتد. افشاگری قاعدتاً در اتاق‌های دربسته اتفاق می‌افتد.

نمی‌تواند از زن نگاه بردارد. هسته‌ی گیلان در دستش کم‌کم اذیتش می‌کند. شیلنگ باغچه، آویزان به دیوار، با وسایل دیگر جور در نمی‌آید. وقتی با سر به مرد اشاره می‌کند، زن سر تکان می‌دهد. «چرا این را الان به من می‌گویید؟» آماده است اگر لازم شد بلافاصله خنده را قطع کند. می‌گذارد مرد نزدیکش شود. درحالی‌که بیهوده زحمت می‌کشد بطری را باز کند، با بی‌خیالی با زن صحبت می‌کند. موفق نمی‌شود کتاب را دوباره در شکاف قرار دهد. هر چه جست‌وجوکنندگان نزدیک‌تر می‌شوند، جسم پنهان‌شده بیشتر متورم می‌شود. دماغ زن او را به یاد مرگ می‌اندازد. اصرارش

برای آن که حرف آخر را زده باشد فقط اعترافی ناگفته خواهد بود بر گناهکار دانستن خودش.

وقتی هیکلی ناگهان سطح خالی‌ای را که او به آن خیره شده بود پُر می‌کند، وحشت برش می‌دارد. با صدای بلند از لکه‌ی تیره‌ی روی کاغذیواری تعجب می‌کند. اگر درست حدس بزنند که چه کسی از پشت به او دست زده، بُرده است. با خونسردی سراغ سیخکی را برای آلو دادن آتش می‌گیرد. می‌خواهد زن را صدا کند و اسمش را نمی‌داند. هر کدام یک‌بار قبلاً از کنار کپه‌ی آشغال گذشته‌اند. وقتی اولین‌بار حرف‌ها را در میان جمعیت به زبان می‌آورد، حرف‌ها اشتباه می‌شوند. چیزی را برای زن می‌آورد که زن عمداً گم کرده است. سطح خالی روی میز وحشت‌زده‌اش می‌کند. فقط یک چشمک، و آن وقت همه‌چیز طور دیگری شده بود.

پرس‌وجو می‌کند که چند راه خروجی وجود دارد. کسی در اتاق زیادی است. جرئت نمی‌کند به شی دیگری دست بزنند. رنجیده‌خاطر کناری می‌نشیند، ولی نه آن‌قدر دور که نتوانند فوری او را به آن‌جا برگردانند. پشت آن‌همه اشیا در اتاق، آدم راحت می‌تواند سنگر بگیرد. زن از او خواهش می‌کند مجبورش نکند دقیق‌تر توصیف کند. نگاهش دیگر هیچ‌چیزی را متوجه نمی‌شود. آن‌قدر سرش گرم خودش است که تهدیدی محسوب نمی‌شود. ناگهان شروع می‌کند خود را از آن‌ها متمایز کند. در بازی همه می‌گویند کار کارِ آن‌ها بوده است.

از تکان ناگهانی کسی که به دنده‌هایش ضربه خورده است، متوجه می‌شود که آن‌ها می‌خواهند توجه همدیگر را به او جلب کنند. اگر بگوید تا جایی که می‌داند فقط نشان می‌دهد که مطمئن نیست. همه‌ی حرکات و اشاره‌هایش تأخیر دارد. کلاه را برمی‌دارد، اما نمی‌رود. «شما خیلی سؤال می‌کنید.» از سروصدای وحشت‌آور چشم‌ها بسته می‌شوند، با منظره‌ای وحشتناک گشاد می‌شوند. این بو ظاهراً برای همه طبیعی است. قبل از این‌که قتل افشا شود، دیگر هیچ‌کدام از اشخاص درگیر توصیف نمی‌شوند.

آن‌ها از او خواهش می‌کنند دیگر سر اصل مطلب برود. عمداً می‌گذارد شیر آب چکه کند. پس از این‌که کم‌کم همه دست از صحبت برداشتند، فقط اوست که ادامه می‌دهد. سعی می‌کند بعد از آن‌که به دستش که برای سلام کردن دراز شده بود اعتنایی نشد به حرکتش معنی دیگری بدهد. به سؤالی که فقط یک نفر می‌تواند جواب بدهد چند نفر جواب می‌دهند. واقعیت اکنون طوری با تصوراتش تطبیق می‌کند که دیگر تحملش نمی‌کند و سعی می‌کند تغییرش بدهد. جا خیلی کم است و او نمی‌تواند پاهایش را کاملاً باز کند. هر حرکتی اکنون می‌تواند مرگبار باشد. «این به من چه ربطی دارد؟»

کسی که به او اشاره می‌کند همانی نیست که در بازی به او دست زده بود. از بس که انرژی دارند، باید بی‌خودی با اشیا ور برونند. به او خیره می‌شوند، انگار وجودش نمی‌تواند ممکن باشد. دیگری قیافه‌ی خوبی به خود می‌گیرد. حرف‌هایی که فروشنده‌ی دوره‌گرد می‌زند ناگهان دیگر ربطی به اشیای داخل اتاق ندارد. هنوز لحنش بی‌خیال است. اشیای زایدی که در دست دارد معنی حرفش را معکوس می‌کند. آن‌ها حوصله‌ی این‌جور شوخی‌ها را ندارند. با لیوان در دستش به قاتل اشاره می‌کند.

وقتی چیزی که همان موقع تصورش را کرده بود تبدیل به واقعیت می‌شود، وحشت می‌کند. مظنون پشت به دیگران ایستاده و می‌خندد. فروشنده‌ی دوره‌گرد جدی باقی می‌ماند. هیچ‌کس از جا جنب نمی‌خورد. سکندری خوردنش در این لحظه فقط برای بچه‌ها خنده‌دار است. اسم هنوز نام برده نشده است. «تخیل زنده‌ای دارید.» حتا یک حرکت هم الان مشکوک خواهد بود. صورت کسی که دستش رو شده آسوده‌خاطر به نظر می‌رسد. جواب‌ها انگار از لوله‌ی تپانچه شلیک می‌شوند. فاصله‌ی کسی که نزدیکش ایستاده ناگهان نسبت به بقیه‌ی افراد اتاق بیشتر می‌شود. خود را گناهکار معرفی می‌کند. کسی را که رسوا شده با اسم کامل خطاب می‌کنند. «چه‌طور توانسته‌ام همزمان در دو جا باشم؟» فروشنده‌ی دوره‌گرد داستانی را تعریف می‌کند که در آن بالاخره یک جمله از جمله‌های دیگر منتج می‌شود. صورت شخصی که دستش رو شده جور دیگری است، گرچه چیزی تغییر نکرده است. از دست بو خلاصی ندارد. هنوز همه امیدوارند که این افشاگری یا اشتباه باشد یا دست‌کم هنوز افشاگری قطعی نباشد. شخصی که دستش رو شده ظاهراً همراهی می‌کند. لحن صحبت‌شان مثل این است که نقشی را تمرین می‌کنند. «و بعد موقع فرار هم پوتین را انداختم؟» فروشنده‌ی دوره‌گرد هوشیارانه، با مایع فقط لب تر می‌کند. او اولین کسی بود که متوجه غم ابلهانه‌ی بچه‌ی چاق شد که مضحکه‌ی دیگران شده و کنار دیوار ایستاده بود. شخص رسوا نمی‌تواند نیش بازش را که تمام صورتش را گرفته ببندد. با این‌که همه‌ی آن‌ها دل‌شان می‌خواست جواب معما را بدانند، وقتی می‌بینند بعد از حل شدنش دیگر معمایی باقی نمانده، توی ذوق‌شان می‌خورد. «چه‌طور می‌توانستم آن‌قدر نزدیکش بروم، بدون این‌که من را ببیند؟» ناگهان شخص رسوا شتابان در اتاق راه می‌رود. «هیچ‌کس از این اتاق زنده بیرون نخواهد رفت.»

زبان‌شان بند آمده است، به‌هم نگاه می‌کنند. چانه از وحشت چین خورده. لباس به تن کسی که تهدید شده می‌لرزد. کسی که دستش رو شده دست بر نمی‌دارد از سوت زدن. سر کیف، درحالی‌که به سمت آن‌ها می‌رود. آزادی حرکتش به اندازه‌ی کافی نیست که بتواند کاملاً مانور قدرتش را بازی

کند. نمی‌خواهند چیزی را که می‌بینند باور کنند. او دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. مثل کسی نگاهش می‌کنند که دیگر نمی‌شود برایش کاری کرد. همان‌طور که به سمت دیوار عقب می‌روند، نوک انگشت‌های پای هم را لگد می‌کنند. هر حرکت‌شان را با یک حرکت خودش تعقیب می‌کند. بی‌آن‌که متوجه باشد، ناگهان زیر لب نجوا می‌کند. با دست آزادش، با احتیاط، به دستگیره‌ی پشت سرش دست می‌برد. ناامیدی‌اش را می‌شود از طرز گرفتن سلاح تشخیص داد. «کار من بود، کار من بود، کار من بود.»

همه‌چیز سر جای بی‌معنی خودش می‌ماند. اولش برملا شدن جریان در حضور جمعیت برای شخص رسوا دردناک بود. حرکاتش پُر قدرت است تا بتواند روی آن‌ها اثر بگذارد. «نمی‌توانستم به‌جز او چیز دیگری را بکشم.» قاعدتاً شخصی که دستش رو شده جوانی سختی داشته است. «موقع فرار، دستکش را گم کردم.» تا زمانی که صاف روی زمین ایستاده، ناشی‌گری‌هایش خطرناک نیست. با این لیوان‌هایی که در دست‌شان است نمی‌توانند دست‌ها را خوب بالا ببرند. بچه در تیررس سلاح است. این بو را نمی‌شود اشتباه گرفت. تا این‌جا که هیچ‌کدام به جدی بودن موقعیت عادت نکرده‌اند. از وحشت هیچ‌چیزی را احساس نمی‌کنند. چیزی در چشم‌هایش به خواب می‌رود. «من از مُرده فرار کردم.» می‌گذارد همه کفش‌های‌شان را در بیاورند. جسورانه کلاه را به سر می‌گذارد. بی‌کلام به او نگاه می‌کنند. همین که با اولین قاپ زدن شی مورد انتظار را سر جایش پیدا نمی‌کند، بلافاصله قاپ دوم می‌آید. ناگهان صدای نفس‌هایش را می‌شنوند. دهانش را بی‌فایده باز می‌کند. بعد از تماس تلفنی، خشکش می‌زند. فروشنده‌ی دوره‌گرد خود را به کناری می‌کشد. سلاح گرومب، می‌افتد زمین. «کارتان تمام است.» تظاهر کردند که خسته‌اند.

در این بین غذا سرد شده است. این صدای قاتل است. شخصی که دستش رو شده دیگر نمی‌تواند حتا یک قدم به عقب بردارد. کسانی که قدم می‌زنند وحشت می‌کنند از تضاد بین برآمدگی دیوار بی‌حرکت و حرکات ناگهانی هیکلی که از پشت برآمدگی به طرف آن‌ها می‌دود. وقتی با نوک انگشت‌های خیلی خشک به کف دست خیلی خشک می‌مالد، تمام تن می‌لرزد. فروشنده‌ی دوره‌گرد، تقریباً با خونسردی، چاقو را از دست او درمی‌آورد. شخص رسوا نمی‌تواند آن‌جایی را که درد می‌کند به حال خودش بگذارد. لحظه‌ای این خطر پیش می‌آید که هیچ‌یک از آن‌ها داستان را جدی نگیرند. پُر حرف می‌شود. می‌توانست به در که هنوز داشت بسته می‌شد برسد و هنوز الان هم، و هنوز الان هم، اما حالا دیگر دیر است. برای پرت کردن حواس لبخند می‌زند. زیر کاناپه پاهای لخت بیرون را دید می‌زنند. همه انتظار دارند اتفاق دیگری هم بیفتد. بچه کمتر از بزرگ‌ترها پلک

می‌زند. از دستپاچگی قدم‌هایی کوتاه برمی‌دارد. «اول به سمت منبع ترس می‌چرخد، بعد از آن فرار می‌کند.» یک لنگه‌ی پنجره به طرز وسوسه‌انگیزی تا آخر باز است.

او برای حرکتی آماده می‌شود که انگار می‌خواهد با لمس کردن دنبال چیزی بگردد. لب پایینی‌اش را می‌جود. شاید این تهدید فقط تلاشی برای تهدید است. چشم‌ها می‌چرخند با چرخیدن سر. وزوز، وزوزِ آپارات فیلم است. «همان جا که هستید بمانید.» دوان دوان به سمتش می‌روند.

وقتی می‌پرد، خیال می‌کند از طبقه‌ی اول دارد می‌پرد، درحالی‌که در واقع از طبقه‌ی همکف می‌پرد. و همه‌ی این‌ها فقط به این خاطر است که در لحظه‌ی سرنوشت‌ساز کلمه‌ی درست به ذهنش نرسید. موتور ماشین روشن است، همه‌چیز آماده است برای فرار.

جمعیت را که کنار می‌زند، عصبانی می‌شوند. به نظر می‌آید انگار هر دو محض شوخی دنبال هم گذاشته‌اند. هر کس جهتی را نشان می‌دهد. «بگذارید رد شوم.» چرا کسی شلیک نمی‌کند؟ کسی که قایم شده می‌شنود جست‌وجوکننده‌ها چه‌طور باهم حرف می‌زنند و می‌خندند. چه هیجانی، وقتی حقیقت را گفت! او بین دو نفری که همدیگر را صدا می‌کنند می‌ایستد. چراغ چپ ماشین خاموش است. وقتی سؤال می‌کند. بچه‌ها از سر تا پا مسخره‌اش می‌کنند. موقع دویدن، مثل توی خواب، تصویرها به نظرش دایم عوض می‌شوند. زن چه‌قدر قشنگ حرکت می‌کرد. طوری به آن‌ها نگاه می‌کنند که انگار قبول‌شان ندارند. کیف بغلی به طرز ترسناکی سنگین می‌افتد داخل پالتوش. آب دماغ کسی که فرار می‌کند روان است. و ناسلامتی این‌ها آدم‌های بالغ‌اند! هیكلی، در حال کمین، کنار دیوار ایستاده است. خیلی دور نخواهد شد.

خیلی زود حرکت کرد. وقتی از مخفی‌گاه بیرون می‌آید، اول کسی نمی‌بیند که او بوده که مخفی شده بوده است. عرض اتاق را طی می‌کند. حصار خیلی بلند است. باران می‌آید، پس نمی‌تواند بلایی سرش بیاید.

مثل موقعی که دیگر تهدیدی حس نمی‌کند، کتش را می‌کشد روی شانه‌ها. نمی‌داند دستش را به کجا بند کند که درد کمتر شود.

تشنه است، پس نمی‌تواند بلایی سرش بیاید.
دست‌ها را قایم می‌کند. کسی، با بازویی که خون از آن می‌آید، از کنارش می‌دود. ناگهان جمعیت ازدحام می‌کند.
دیرتر می‌شود، پس نمی‌تواند بلایی سرش بیاید.
فقط یک حرکت او را هدف می‌گیرد. دست به طرز وحشتناکی بزرگ می‌شود. «من می‌میرم.» با پای باز می‌پرد. شانه‌ی چپ را بالا می‌آورد. حیوانی را با وحشتش
وحشت‌زده می‌کند. دایم موقع دویدن از یک طرف برمی‌گردد. نمی‌خواست به کسی صدمه‌ای بزند.
دست‌ها را بالا می‌برد. حالا دیگر ترس به نظرش بی‌معنی می‌آید.
درد دارد، پس نمی‌تواند بلایی سرش بیاید.
وقتی می‌میرد، برای کسانی که تماشا می‌کردند، مدت‌ها بود که مُرده بود.
تازه‌واردها دیگر او را نمی‌شناسند. ناگهان دیگر نمی‌شود مانع هیچ اتفاقی شد. دلش می‌خواهد تمام دنیا را با خودش به مرگ ببرد. همه‌چیز بسیار منظم پیش
می‌رود. به کنج غیرقابل‌دست‌رسی می‌خزد و قایم می‌شود. بی‌اراده، سرش را بالا می‌آورد. ساک کاغذی از پایش جدا نمی‌شود. دیواری افقی! برایش زمانی باقی
نمی‌ماند که مسئله را شخصی کند و به خودش بگیرد. کسی صندلی‌ای تعارفش می‌کند. با همه‌ی قدرت سعی می‌کند یک‌بار دیگر نفس بگیرد. در حال مرگ وانمود
می‌کند مُرده است. از الان دارند درباره‌اش صحبت می‌کنند. پنجه می‌کشد! می‌میرد، مثل موقعی که حین راه رفتن کم‌کم بندهای کفش باز می‌شوند. اگر برف آمده
بود، الان برف بند می‌آمد.

۱۲. بازگشت قطعی نظم

وقتی قضیه دیگر تمام شده باشد، داستانِ جنایی باز می‌گردد به واقعیت. برای این‌که نشانی از واقعیت داشته باشد، یک‌بار دیگر روزمرگی‌های واقعیت برشمرده می‌شوند. نشان داده می‌شود که واقعیت دیگر داستانی ندارد که عرضه کند. همه‌چیز روبه‌راه است و اگر مشکلی باشد، به‌هرحال، دیگر توصیف نخواهد شد. آن انحراف از واقعیت، که قتل موجبش شده بود، دیگر از بین رفته است. همه‌چیز سرجایش است یا در مسیر خود در حال حرکت. از قتل، که جریانش چندان روشن هم نشد، الان دیگر مدت‌هاست که اثری نیست، طوری که اصلاً دیگر حقیقت ندارد: بچه‌ها دیگر دارند قتل را بازی می‌کنند.

1. Raymond Chandler (1959 - ۱۸۸۸)؛ نویسنده‌ی امریکایی در ژانر جنایی - کارآگاهی



پتر هاندکه (۱۹۴۲) یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان ادبیات آلمانی‌زبان است. این نویسنده‌ی اتریشی و برنده‌ی جایزه‌ی فرانتس کافکا در سال ۲۰۰۹ را یکی از آوانگاردهای بزرگ ادبیات آلمانی‌زبان می‌دانند و رمان‌هایش هم در ساختار، هم در انتخاب موضوع از بداعت برخوردارند. هاندکه رمان فروشنده‌ی دوره‌گرد را سال ۱۹۶۷ منتشر کرد، رمانی که براساس قواعد ژانر پلیسی و در استقبال از آثار ریموند چندلر نوشته شده اما فراتر از ژانر مذکور حرکت می‌کند. رمان داستان یک فروشنده است که شاهد جنایت است، مردی که می‌تواند ببیند و برای همین در هر لحظه و تکه‌ای از متن مخاطب با رازها و رمزهایی که او به آن‌ها اشاره می‌کند همراه می‌شود مگر کلید حل معما را بیابد. یک رمان درخشان و البته مهیج که قرار است خواننده‌ی خود را غافلگیر کند... هاندکه نویسنده‌ی فیلم‌نامه‌ی مشهور برلین زیر بال فرشتگان است که ویم وندرس آن را کارگردانی کرد. همچنین داستان ترس دروازه‌بان از ضربه‌ی پنالتی. پیش از این مجموعه داستان محاکمه از او نیز با ترجمه‌ی آرزو اقبالی از آلمانی به فارسی منتشر شده بود و حال درک این رمان مخاطبان این نویسنده را با وجه دیگری از جهان او آشنا می‌کند. هاندکه در حوزه‌ی فاشیسم نیز مطالعات و آثار مهمی دارد که جوایز معتبری را هم نصیب او کرده است.